باشد و انجذاب باطن بنفس و کمال سر تجلی
او در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله حجابیه
نظر شهود او در آید دل در آن بندد و رشته
تعلق بدان پیوندد رباعی گر در هوس روی
نکو آویزم ٭ گر در سر زلف مشکبو آویزم البته
زهر چه رنگ و بوی دارد ٭ از حسن تو فی
الحال درو آویزم لامعه شک نیست که تفاوت درجات
محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود
هر چند محبوب را مایه حسن و بهجت ارجمند و محب طالب را
پایه همت بلندتر و اعلاء درجات آن محبت ذاتی
است که محب طالب را میلی و تعلقی و انجذابی و
تعشقی بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید
و چنان از خودش بستاند که گنجایی توانایی
بر دفع و رفع آنش نماند نه تعیین سببی تواند کرد
و نه تمیز مطلبی دست میدارد اما نمیداند که چون و
چرا و در خود کششی می یابد لیکن نمیداند که از کجا

٢ تا یکبار رباعی بر جنه پیر است که کرم را
با تو کاری عجب تفاوت چرا مجبوب منی ولیک
ندانم رنجه ز ردی مشرف تو ام لیک ندانم که چرا
و علامت صحت این است که صفات متقابله
محبوب چون وعده و وعید و تقریب و تبعید
و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان
شود و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال
چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف
و جمال بر وی آسان گردد رباعی چون می نوشم
در شکل و شمایل همه خوش باعشق تو جان و خرد
و دل همه خوش خواهی تو بلطف کوش و خواهی …
بستم راست از تو صفات متقابل همه خوش
مثنوی گر بوزه دیده گریان منی و زاغ
نه سینه بریان منی بهر تو قدم بر سر عالم
زده ام باز آکه ز سر تا قدم جان منی لامعه
تا ثمره نسبت بین المتحابین حکم غلبه ما به الاتحاد
[illegible] ما به الامتیاز

٣ بر [illegible] الاثنینیة از پس محبت ذاتی را با چار باشد
از مناسبت ذاتی در مناسبت ذاتی بین الحق و
العبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآ
تیت و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی
را ضعیف بود و اکثر احکام و امکان و خواص و
سایط سلسله ترتیب از وی منتفی تا تعین آن
تجلی بواسطه تعدد تعین عبد در قدس ذاتی او تأثیر
نتواند کرد و طهارت اصلی او را تغیر نتواند داد
و تفاوت درجات مقربان محبوب و برگزیدگان
مجذوب باعتبار تفاوت در کمال و نقصان این
وجه تواند بود رباعی دیدم پیری که زیر این
چرخ کبود چون او دگری نبود خود پاک نبود
بود آینه که عکس خورشید وجود جا داد دید
بصورت اصل بوده و وجه دیگر از مناسبت
بحسب خط عبد است از جمعیت مرتبه الهیت
یعنی باعتبار تخلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف

نامتناهی و این تفاوت میان ایشان بحسب تفاوت
جمعیت هر کرا نسبت دایرهٔ جمعیتش بیشتر قدم او در
استیفاء این حظ بیشتر و من جمع بین هذین
الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق
و کمال الکمال المطلق و حقیقته مرآة
الذات و الوجه معاً و احکامهما و لوا
زمهما جمیعاً بلکه او برزخیت جامع بین مرتبتی
الوجوب و الامکان مرآییست واقع بین عالمی
القدم و الحدثان از یکروی مظهر اسرار الوهی
است و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی
علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم است
و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که رباعی بر اوج
کمال صبح صادق ماییم بیت حل نکت و کشف د
قایق ماییم بیت سر حق و خلق از دل ما بیرون نیست
زیرا مجموع حقایق ماییم لامعه و تا محبت
ت محبت حق سبحانه و تعالی بواسطهٔ امور

که اختصاص

که اختصاص کلی و ارتباط تمام بآن حضرت داشته
باشند چون معرفت و شهود او و قرب و وصول
بدو و این نسبت بمرتبهٔ اولی اگرچه نازل است فعلی
ان للمحب فی المرتبة الاولی وقوف
مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة و
قوف مع حظ منه و شتان بین الوقوف
مع الحظ منه رباعی معشوق که شد ز کام ما
عاشق من بیت می گفت نه بعاشقی لایق من بیت
وصل است ز من کام تو آری هستی بیت تو عاشق کام
خویش نه عاشق من بیت اما نسبت بمرتبه که تا
اوست بس رفیع و عالیست و آن محبت حضرت سبحانه
بواسطهٔ اموری که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته
باشند چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات
و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون ظفر بنعیم
آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که همچنانکه
تفاوت بسیارست میان وقوف مع الحظ و

آلاء و نعمای حق صاحب این مرتبه را مطلوب با
ذات او مقصود با تحقق راحات دنیوی و لذات
اخروی است بجهت حق را مستحق وسیله
حصول آن ساخته و واسطه وصول بدان شناخته
و کدام حسن از این بیش که مطلوب اصلی را تابع مطالب
عارضی دارد و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی
پندارند **رباعیه** ای انکه وفا و دلبری بهر ترا
کونین بهای یکسر موست ترا ✽ نسبت با او که با چنین
حسن و جمال ✽ داری طفیل دگران دوست ترا
من شحنه شهر دلبری بس باشم ✽ زیبا
زی این دل سوزت بس باشم ✽ خوبان جهان طفیلی
خوان منند ✽ هیهات که من طفیلی کس باشم
لامعه ما عدای مرتبه اولی که محبت ذاتست
از قبیل محبت اسمای و صفاتی یا افعالی و آثاری تواند
بود محبت اسمایی و صفاتی آنست که محب بعضی از
اسماء و صفات محبوب را چون افضال و انعام و اعزاز

و اکرام بر اضداد شمرده و اختیار گیرد بی ملاحظهٔ
وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری آنست
که آن اختیار و ایثار نماید بر وصول احکام و آثار آنها
باشد بوی و این محبت لا یزالی و در صدد زوال و
معرض تغیر و انتقال نمی باشد هرگاه محبوب بصفات
حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب است
تجلی کند کمال قصد و همت خود بران اقبال نماید و
در آن آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال
که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی کند بتمامی
حول و قوت خود از آن اعراض کند و بپرهیزد قال
الله تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَن يَعْبُدُ اللَّهَ
عَلَىٰ حَرْفٍ فَإِنْ أَصَابَهُ خَيْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ وَإِنْ
أَصَابَتْهُ فِتْنَةٌ انْقَلَبَ عَلَىٰ وَجْهِهِ
رباعی چون یار وفا کند در آویزی ✽ در
تیغ جفا زند از و بگریزی ✽ آسرخ عاشقان
چرا میزری ✽ کاش از سر کوی عاشقی برخیزی

لامعه از نی مرآت محب محبت آثار ذاتست
ومتعلق انجال آثار ذاتست که تعبیر میشود بحسن
و مظهر میگردد بروح منفوخ در قالب انسان
وفی الحقیقة ظهور سر وحدتست در صورت کثرت
وآن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب اعتدالات
اخلاق و اوصاف کاملان مکمل که متعلق ارادت
ومحبت طالبان و مریدان میگردد و ارادت
واختیار خود را فدای ارادت واختیار ایشان میکنند
ویا صوری غیر روحانی چون تناسب اعضا و اجزاء
بعضی از صور عنصری انسانی بصفت حسن و ملاحت
موصوف باشند و مشاهده آن جمال در صور عنصری
انسانی بر چهار طبقه اند طبقه اولی روشن دلانند
که نفوس طیبه ایشان از شوب شهود بصفا
شده باشد و قلوب طاهره ایشان از لوث
طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهده وجه
حق نمیکنند ودر هر آیینه کونیه جز مطالعه جمال مطلق

او نمی نمایند و در عشق بشکلهای مطبوع و صورتهای
زیبا مقید نمیشوند بلکه هر صورتی که در عالم گل
هست نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور
میکنند رباعیه مه را بینم روی تو ام یاد دهد
گل را بویم بوی تو ام یاد دهد ه چون زلف
بنفشه را زند باد بهم ه آشفتگی موی تو ام
یاد دهد ه عارف ز وجود خلق رسته
بحق ه در بحر شهود حق تو مستغرق ه بر جیب حجب
حسن معنبر زده شق ه حیران شده در نور
جمال مطلق طبقه ثانی پاکبازانی که نفس ایشان
بعنایت بی علت یا بواسطه مجاهدت و ریاضت
از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت
طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن
احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک
معانی مجرد ایشان بی مظهری مناسب حال و نشات
ایشان میسر نشود لاجرم برابطه معنی حسن صوری

از حیثیت مظهر انسانی که اتم المظاهر است
آتش عشق و سوزش شوق در نهاد ایشان
شعله در گیرد و لیکن تا با احکام ما به الامتیاز شوق حسّی
گیرد و حکم ما به الاتّحاد قوّت یابد آن تعلّق و
میل حسّی از آن مظهر منقطع گردد و ستر جمال مطلق
از صور حسن مقیّد بر نیاید پرده از در نمایش
نه بروی او گشاده گردد و عشق مجازی عارضی
رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد **رباعی** بس کس که
بدید روی خوبان طراز ⁂ وافتاد ز رواج عشق
در سوز و گداز ⁂ در مجلس اهل شوق شد محرم راز
نوشید می حقیقت از جام مجاز **طبقهٔ ثالث**
گرفتاران که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض
احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن
استعاذه کرده اند و گفته اند نعوذ بالله
من التنکر بعد التعرف ومن الحجاب
بعد التجلی و تعلق الحرکت حسّی نسبت بایشان

از صورتی ظاهر حسّی که بصفت حسن موصوف
باشد تجاوز نکند هر چند بیشتر شود کشتی مقید
شان دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل
حسّی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن
آراسته باشد پیوند گیرد و دایما در این کشاکش مانند
و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و
حرمان و فتنه و آفت خذلان شود در دین و دنیا
اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر
ذالك **رباعیه** در مانده کسی که بست در خوبان
دل ⁂ در مهر بتان بگشت پیوند گسل ⁂ در صورت
گل معنی جان دید و نماند ⁂ پای دل و تا بقیامت
در گل ⁂ ای خواجه ز حسن خاکیان خود را
آهنگ جمال اقدس اعلی کن ⁂ تا چند در آب
چاه می بینی ماه ⁂ مه تافت ز اوج چرخ سر بالا
کن **طبقهٔ رابع** آلودگانی که نفس امارهٔ ایشان
تمرده است و آتش شهوت ایشان افسرده در اسفل السافلین

۱۲

طبیعت افتاده اند و در سجن محکم بهیمیت رخت نهاده
وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت
و لطافت در ایشان مختفی محبوب حقیقی را با کلیه فرا
موشش کرده اند و با محبوبان مجازی دست
در آغوش آورده با آرزوی طبع آرام گرفته
اند و هوای نفس را عشق نام نهاده هیهات هیهات
رباعیه ایشان زکجا و عشقبازی زکجا
هندو زکجا زبان تازی زکجا چون اهل
حقیقت سخن عشق کنند بیهوده این قوم
مجازی زکجا ـه قومی که بنا مدید در عشق
تمام خوانند هوای نفس را عشق بنام کی شایدشان
در حرم عشق مقام خود هست برایشان سخن عشق
حرام ـه عشق ار نه کمال نسل آدم بودی
آوازه عشق در جهان کم بودی در شهوت
نفس عشق بودی خر و گاو سر دفتر عاشقان
عالم بودی لامعه ادنی محبت آثاری

مجر

۱۳

محبت شهوتست و این نسبت با مجموعه که
شهود از ذوق نفس و قید طبع خلاص نیافته است
و در پرتو کشف و مشاهده بر باحت ذوق و ادراک
او نیافته جز مراد نفس مقصودی نه بپسندند و مطلوبی
ندانند هر چه دهد بحکم نفس دهد و هر چه ستاند
بحکم نفس ستانند اما نسبت با اهل الله که ارباب
کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار
الظاهر است ملکه آن را صاحب فصوص الحکم رضی الله
عنه اعظم شهودات داشته است و آنکه علما و
عرفا آن را مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیه شمرده
نسبت با اهل حجابست الا تری ان النبی
صلی الله علیه و سلم کیف قال حبب الی من
دنیاکم ثلث النساء و الطیب و قرة عینی
فی الصلوة مع انه اکمل الوری و انزل
فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح
این حدیث و سر این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکو

من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود
اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه را اهل الله می گذرانند
صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن با محجوبان
حال این طایفه را بر خود قیاس نکنند و خود را در
ورطهٔ ادبار و هلاک را نکار نیفکنند رباعیه خوش
نیست قیاس کار پاکان کریم ۞ در شهوت و آز
بر خسیسان لئیم ۞ زان آتش جان فروز کش دید
کلیم ۞ با آتش خانه سوز فرقیست عظیم
احکام طبیعت که بود گوناگون ۞ نحس است
یکی را و یکی را میمون ۞ در قصه شنیده باشی
از نیل که چون ۞ بر سبطی آب بود و بر قبطی خون
لاجرم اسباب محبت پنج است اول
اول محبت نفس و وجود و بقای او و بضرورت معلوم
است که همه کس طالب بقای وجود خود است
و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت
بجهت ابقای وجود خود است چون محبت وجود و بقا

ضروری

ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق
اولی عجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایهٔ درخت
را دوست دارد و درخت را که قیام سایه بوی
است دوست ندارد و هرکه این چنین نداند و شک
نیست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا
که محبت وی ثمرهٔ معرفت وی است رباعی
تا کی بهوای خویشتن خرسند باشی ۞ وز حق متجاوز
نفس مایل باشی ۞ ای ده بسایهٔ رحمت و ربای
درخت ۞ سهل است که از درخت غافل باشی
دوم محبت محسن و منعم پوشیده نیست
که آفریننده منعم و منعم به حضرت حق است سبحانه
و همچنین باعث منعم بر انعام نیز وی است زیرا که حق
سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیر وی
در رسانیدن منعم به است بمنعم علیه و او را در آن
مضطر کرداند که نتواند که نرساند پس حضرت
حق سبحانه بمحبت اولی باشد از هر منعمی و محسنی رباعی

ضمن پس نعمت از آن که دیدن نعمت از وست ::
گوش گر کسی که شکر ورزیدن از وست ::
بخشش ز خدای آن که در ملک وجود بخشنده و
بخشنده و بخشیدن از وست لامعه سوم محبت
صاحب کمال چون شخصی که بصفتی از صفات
کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیرها آن صفت کمال
موجب محبت میگردد خصوصاً کسی که منبع جمیع کمالات
و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف رشحی از فیض
کمال اوست بمحبت اولی رباعی حیرت که کند
کمان زیبای زه :: صد دلشده پیش باشدش از
که و مه :: ای جمله بتان تو ملکه از جمله فره :: چون دل
ندهم ترا خود انصاف بده جهارم محبت جمیل اما
چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست
که از پس پرده آب و گل و حجاب گوشت و پوست
مشاهده و مع هذا بحدوث اندک عارضه متغیر میگردد
فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال

خویشتن که جوف خم و قدح ... بواسطه قوت
جوشش و شدت غلیان بی محرکی خارجی ساکن
ظهور و اعلان میباشد همچنین شور محبت که در مکامن
سینه عشاق و سویدای دل مشتاق مستورست
بسبب غلبه و استیلا می باعث بیرون آمدن مقتضی
انکشاف و متقاضی ظهورست رباعی عشق تو
که بود شاه در ملک درون :: چون دید که شاهی او
گشت فزون :: تا شد همه آب دیده و آه
زیر پرده سرای سینه زد خیمه بیرون :: و از انجمله است
که چنانچه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص
نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف
و اوانی اوست در خم بشکل خم است و در سبو
بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئات درون
پیمانه همچنین معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در
ارباب محبت بحسب قابلیات و اوانی
استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت جلالی

ظاهر شود و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی
و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها
و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و
استعدادات ایشان نیست رباعی عشق اگر
چه بسوی هر کسش راهی نیست ٭ با هیچ کسش آشنائی نه
جنگیست ٭ هستی ز شکست بادهٔ عشق درد ٭ این
رنگ ز شیشهٔ نگار رنگیست ٭ و از الجمله
عموم سریان است چنانکه اثر شراب صورت
در همه جوارح و اعضاء شارب شایع است همچنین
حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحب خویش ساری است
یکموی بر تن آدم از ابتلای محبت نرهد و یک رگ
بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در
گوشت و پوست او راه کرده است و چون
جان درون و بیرون او منزلگاه گرفته رباعی
فصاد بقصد آنکه بردارد خون ٭ شد نیشتر که زند
زند بر مجنون ٭ مجنون بگریست گفت زان می ترسم

کایه

بس ادراک معانی جز در ضمن صور مألوفه نفس و معلوف
طبع او نباشد اگر خلاف آن کنند ممکن که قوت
فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد
رباعی هر چند ترا رای جفاکاری نیست ٭ در سینهٔ
تمنای دلازاری نیست ٭ بی پرده بسوی عاشقی
خود منگر ٭ کش طاقت آنکه پرده برداری نیست
دیگر آنکه از اداء معانی بی لباس صور جز
اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما چون لباس
صور مؤدی گردد نفع آن عام باشد و فایدهٔ آن
تمام رباعی معشوقه که دل همی رباید دین هم
معشوقه که مهر می فزاید کین هم ٭ لیکن بلباس
صورتش جلوه دهند ٭ تا بهره برد دیدهٔ صورت
بین هم ٭ و بسیار باشد که صورت پرست را
بمناسبت آن که بعض معانی در لباس صورت
مؤدی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی
از پردهٔ صورت بتواند دید و فهم او تیز گرداند

وسرّ او را لطیف پس از دار صورت بگریزد و در
معنی آویزد **رباعی** بس کس که گشته ره روی
بیهده رنج ؛ تا که زرش فرو رود و پای بگنج ؛ بسی
کز بهر قصد نمک بشکافد کوه ؛ تا که شود از کان گهر
کوه بر سنج **دیگر** آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت
و واقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای
ستر آن اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ و
عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد
مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند اجمال
آن معانی از دیده بیگانگان دور ماند و از نظر نا
محرمان مستور **رباعی** دی شانه زد آن ماه گم
گیسو را ؛ بر چهره نهاد زلف عنبربو را ؛ پوشیده بدین
حیله رخ نیکو را ؛ تا هر که نه محرم نشناسد او را
دیگر آنکه از اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار
و معارف اصحاب معرفت چون بلسان اشارت مذکور
گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت

از آن

سازد ؛ اینها همه چیست تا کنی گنج نهان ؛ بر خلق جهان
عیان ز گنجینه راز ؛ پس شاید که مراد بمدام محبت
ذاتیه باشد و بشرب مدام قبول استعداد آن محبت
در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی عینی حق و پس
در حضرت علم بصور اعیان و تجلیات و چشیدن اضافت
ذکر حبیب از قبیل اضافات مصدر باشد بفاعلش و مراد
بسکر استعداد سکر باشد در همان مرتبه باثبات حقیقت
سکر در مراتب دیگر از آن فروتر و بکرم کثرت وجود
عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزدیک تجلی
علمی عینی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته تا در حضرت
علم مرتبه صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد
سکر ما بود تا در همان مرتبه با موجب حقیقت سکر
در مراتب دیگر و این قبول و استعداد پیش از ظهور
کثرت وجودی عینی بود **رباعی** خوش آنکه برون
ز عالم و ستر و علن ؛ نی راحت روح بود نی زحمت
تن ؛ در زاویه کتم عدم کرده وطن ؛ من بودم و عشق

تو و عشق تو و من ۵ و میشاید که مراد بشرب مدام
تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و خنده
اضافت و کرچه بسبب اضافت مصدر باشد بمفعولش و
مراد از سکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح
کمّل را در مشاهدهٔ جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد
یعنی آشامیدیم پیش از تعلق جان بتن و تعلق روح
به بدن بریاد دوست شراب محبتی که مستی و حیرت
ارواح ما در مشاهدهٔ جمال و جلال او بآن شراب بود
رباعی زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات
در چشمهٔ تن روان شود آب حیات ۵ خوردیم می
عشق ز خمخانهٔ ذات ۵ بی کام و دهان ز جام اسما و
صفات سوال اگر کسی گوید توجیه ثانی موقوفست
بر وجود ارواح پیش از اشباح و این مسلّم نیست زیرا
که مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج
و تسویهٔ اشباح است و امام حجة الاسلام رحمة الله
با ایشان موافقت کرده است و آن خبر مشهور که

ان الله

ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام
بران حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی
سلسلهٔ وجودند و در لسان حکما معبر بعقول
و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش و کرسی
و افلاک و انجم و عناصر است جواب گوییم که
شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی قدس
الله تعالی سره در بعضی از رسایل خود تحقیق و تفصیل
و تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه
که عموم آدمیان راست بعد از حصول مزاج است و بحسب
آن و اما وجود نفوس کلیهٔ انسانیه که اکمل و خواص
راست پیش از حصول مزاج است و از شیخ خود صاحب
فصوص الحکم نقل میکند و میگوید اخبرنی شیخی الامام
الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حالة ان ثم من یکون مدبرا لا
جزاء بدنه قبل اجتماعها بالعلم و الشعور بعد ازان میگوید
و ذالک لکلیته نفسه ان من یکون نفسه جزئیه تستجل علیه
و ذالک لان النفوس الجزئیه لا یتعین الا بعد المزاج و بحسبه

فلا وجود لها قبل ذالک حتی تتابی لها تدبیر الاجزاء
البدنیه بعلم وشعور ومراد نفوس کلیه چنانکه از کلام
شیخ مذکور در همان رساله معلوم میشود نفوسی است
جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از
مرتبه جزئیه ومنسلخ شدن از صفات تقییدیه عرضیه
بحیثیتی که بکلیات خود عود کنند ومتصل گردند وذالک
لان ذواتها جزئیه من حیث جزوئیتها محال ان تشاهد
المبداء الاول الا من المتفق علیه عند الاهل الشهود
انهم لا یشاهدون کلیا ما حتی یصیرون کذالک ثم یزدادون
ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی
امر المعراج طبقة بعد طبقة مستفیدین من کل الاتصال
استعداد او جودیا و نورا و بصیرة بعدنا حتی ینتهوا الی
العقل الاول فیستفیدون من الاتصال به ما یستعدون
به لمشاهدة المبداء کما هو شان العقل الاول **سوال**
اگر کسی گوید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح
جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت بعضی دون بعضی ندارد

جواب گوییم که آن دلایل ناتمام است و دلیل بر
ناتمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف
و شهود که مقتبس از مشکوة نبوتست بخلاف آن
گواهی میدهد **رباعی** در وحی جلیل کی رسد
عقل علیل * هر چند که هر دو راهی نام دلیل *
گر پشه چو پیل صاحب خرطوم است * هیهات
که پشه را بود قوت پیل **لامعه** هر جزوی از
اجزای عالم مظهر اسمیست از اسمای الهی و مجموع عالم
مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت
انسانیه کمالیه احدیت جمع جمیع مظاهر است هیچ
جزوی از اجزاء عالم نیست که جز و را در انسان کامل
نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گویا عالم
کتابیست مفصل منسوب و انسان کامل ایجاز آن یا فهرست
فصول و ابواب آن **رباعی** از دکه نگار خانه
احساسش * ابواب کتاب عالم وار کانش * بر
لوح وجود زد رقم فهرستی * در آخر کار نام گرد

انانش ٭ پس می‌باید که ایراد شربنا و سکرنا بضمیر
فوق متکلم واحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره
بوده باشد نی ملاحظهٔ این مشارکت زیرا که اعیان
و ارواح کمّل افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب
با شیخ ناظم شرکند و ساهم رباعی تنها نه منم
ز عشق تو باده پرست ٭ آن کیست تو خود بگو کزین باده نه مست
آن روز که من گرفتم این باده بدست ٭ بودند حریف
می پرستان الست وقال قدس سره لها البدر
کاس و هی شمس یدیرها ٭ هلال و کم
یبدو اذا مزجت نجم ٭ الکاس لا تسمی کاسا
الا فیها الشراب و الشمس یطلق علی الجرم
و علی الضوء البدو و ظاهر شدن فی المزج آمیختن برد
از باب اول داد و در و هی شمس هر یک از عطف و
حال رامیشاید و ضمیر کم خبری محذوف است ای کم مرة یبدو
نجم تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و اشتمال
بر ام صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدام را در صفا

و نوریت

و نوریت و فیضان بضوء شمس و انگشتان ساقی
را حین اخذ الکاس در دقت و استقواس
بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت
و ضوء بنجم میگوید مر آن شراب را علی الدوام ماه
تمام هست جام را حال آنکه خودش آفتابست و در فیضان
و براقی که میگرداندش انگشت هلال مثال ساقی و
بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستارهٔ
رخشنده از شکلهای حباب رباعی ماهست ای
تمام جام و می مهر منیر ٭ و آن مهر منیر را
هلالست مدیر ٭ صد اختر رخشنده هویدا گردد ٭
چون آتش می ز آب شود لطف پذیر لامعه حقیقت
محمدی را که صورت معلومیت داشت مع التعین الاول
و صورت وجودی وی قلم اعلا است نسبت با شمس
ذات احدیت محاذاتی تام مقابله کامل که برزخ
از ان مرتبه منصوریت حاصل است در استفاضه
نور وجود و کمالات تابعهٔ آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد

بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمات امکان
اند در استفاضه مذکور بوی محتاج‌اند پس نسبت وی
در کمال محاذات با ذات احدیه و توسط او میان آن
ذات و حقایق امکانی در افاضه وجود و توابع
آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد با آفتاب
و توسط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضه
نور و لوازم آن پس بنا برین علاقه لفظ بدر را که
موضوعست بازاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره
توان کرد رباعی ای جان و دل آنچه نامت
خوانم :: هم جانی و هم دل کدامت خوانم :: چون
یافت شب تمام عالم ز تو نور :: معذورم اگر ماه
تمامت خوانم :: و بعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر
و از محبت بمدام چون منقطعان بادیه ضلال و محرومان
بشرب راح سلسبیل محبت الهی و تجرع شراب تجلی
مودت و آگاهی بدستیاری هدایت او نتوانند رسید
و او را کاس آن مدام نتوان داشت و جام آن

شراب توان انگاشت رباعی دور مه رخسار
تو ای ماه تمام :: جامیست کزو خورم می عشق مدام ::
از بس که فتاده بیخودم زین می و جام :: می چیست
نمیشناسم و جام کدام :: و چون متصدی اد
ارت این کاس جز اسماء الوهیت و اوصاف ربوبیت
که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود و هلال
را که مشیر بانگشت ساقیست اشارت بدان توان
داشت و اسناد ادارت کاس باو توان
کرد رباعی این بزم چه بزمست که ارباب کمال
نوشند می محبت از جام جمال :: بین بر کف ساقی
قدح مالامال :: بدری که بود بدیر آن چند هلال :: لامعه
واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی مقربان
حضرت جلالند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله
تکمیل دیگران بایشان نرفت چندان شراب عشق و محبت
برایشان پیمودند که ایشان را از ایشان ربودند غرقه

بحر جمع گشتند از ربقهٔ علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت
و آداب طریقت از ایشان بر خواست سکان قباب عزت
و قطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود
آگاهی نبود بدیگری کجا توانند پرداخت رباعی
خوش وقت کسی که می در خمخانه ؛ از خم و سبو خورد
نه از پیمانه ؛ صد بار اگر نیست شود عالم و هست ؛
واقف نشود که هست عالم یا نه ؛ قسم دوم آنانند
که چون استار از ایشان بر مانند باز تصرف
جمال ازل ایشان را با ایشان دهد و از استغراق
در عین جمع و لجهٔ فنا بساحل تفرقه و میدان بقا
خلاصی ارزانی دارد با احکام شریعت و آداب
طریقت معاودت نمایند شراب تجلی جذب محبت
را با زلال سلسبیل علم و معرفت بیامیزند از مزج
این آب با آن شراب سحاب نجوم آثار
معارف و اسرار برخیزد و هر یک تشنه بادیهٔ
فرو ماندگان ظلمت بیابان نجوم لال و حیرت شوند

و بهما ما که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول
ناظم قدس سره و کم سید و الا نام من حسب نجم رباعی
این طایفه اند مطلق از قید رسوم ؛ فارغ شده زا
ندیشهٔ احوال علوم ؛ بر ظاهرشان لوامع نور هدی
للدین نجوم للشیاطین رجوم و قال قدس سره
و لولا شذاکم ما اهتدیت لحانها ؛ و لولا سناکم ما
تصورها الوهم ؛ شذا رایحهٔ طیبه است و حان جمع
خانه است و حانه خانهٔ می فروش سنا بقصر ضوء
برق است و بعد رفعت هم ضمیرها غایب عاید است
بدامه میگوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش
می فایح شدی راه صواب بصوب خمخانهٔ او بدانستمی
بردن و اگر نه لمعهٔ نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی
بقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستمی سپردن
رباعی گر رهبر ستان نشدی نکهت می ؛ مشکل
بردی کسی سوی میکده پی ؛ ور چشم خرد ندیدی
نور روی ؛ کی درک حقیقتش توانستی کی ؛ لامعه

همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع
جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق
مجازی ظل و فرع محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة
الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول بآن زیرا
که متقبلی اگر بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذات جمیل
علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطهٔ تراکم
حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی
از نور آن جمال از دریچهٔ آب و گل در صورت دلبری
موزون شمایل متناسب الاعضا متماثل الاجزا رشیق القد
صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعی
شیرین کاری خوش سخنی چالاکی ** مرهم نه داغ
دل غمناکی ** همچون گل نو شکفته دامن پاکی ** ز آلایش
دستبرد هر ناپاکی ** نمودن گیرد هر اینه مرغ دل
آن متقبل بر آن اقبال نماید و در هوای محبت او پر و
بال گشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد تا
همه مقصودها روی یکی دانند که جز وی مقصودی دیگر ندانند

رباعی از مسجد و خانقه بخمار آید ** می نوشد و
مست بر در یار آید ** از هر چه نه عشق یار بیزار آید
وا و را بهزار جان خریدار آید ** آتش عشق و شعلهٔ
شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه
که عبارت از اشتغالش دلبست بصور کونیه است سوختن
پذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار
کثرت از آئینهٔ حقیقت او بر دارند و دیدهٔ او تیز
بین شود و دل او حقیقت شناس گردد نقص و
اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و کمال و تمام
و جمال را ادراک کند از آن بگریزد و در این آویزد
سابقهٔ عنایت استقبال او کند اول جمال و تجلی
افعال بر وی ظاهر شود و چون در محاضرهٔ افعال متمکن گردد
جمال صفات منکشف شود و چون در مکاشفهٔ صفات
رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند بحجب ذاتی را مستغرق
گرداند و انوار مشاهده بر وی مفتوح شود و خود را
من اوله و آخره یک حقیقت ببیند که ظاهرش چون

بجمیع شئونه واعتباراته بر باطنش تجلی کرد حقایق علمی
امتیاز یافت وچون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ
گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت بر هر چه گذرد
او را یابد و هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در
مشهود خود کند وگوید رباعی در سینه نهان
تو بوده من غافل ** در دیده عیان تو بوده من غافل
عمری ز جهان ترا نشان میجستم ** خود جمله جهان تو
بوده من غافل ** چون اینجا رسید بداند که عشق
مجازی بمنزله بوی بوده است از شرابخانه عشق
حقیقی ومحبت آثاری بمثابه پرتوی از آفتاب محبت
ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی
واگر این پرتو نیافتی ازین آفتاب بهره نیافتی
رباعی خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید **
رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید ** آمد بر در
ز کوی میخانه بدید ** در بر تو آن حرم میخانه بدید
وقال قدس سره ولم یبق منها

الدهر غیر حشاشة کان خفاها فی
صدور النهی کتم حشاشه بقیه روح را گویند
ونهی جمع نهیه است ونهیه خرد را گویند باعتبار نهی
کردن او از ناشایستها الکتم والکتمان پنهان کردن
ج از باب اول واینجا کتم بمعنی مکتوم است ضمیر منها را
بمدامه است وضمیر خفاها بحشاشه وجمله کان خفاها
صفت حشاشه ومیشاید که هر دو ضمیر راجع بمدامه باشد
وجمله ثانیه موکد مضمون اولی واضافت صدور بنهی یا بنابر
حذف مضافست یعنی صدور ذوی النهی یا از قبیل استعاره
بالکنایه است که نهی را باصحاب صدور تشبیه کرده باشند
وصدور که از لوازم مشبه به است مر ورا اثبات
کرده میگوید باقی نگذاشت در متصرف روزگار
ومحول اللیل والنهار از ان می که جانها را بمنزله جانست
وجانها مر ورا بمثابه ابدان خرابیه جانی که گویا نهایت
وی در سینهای خردمندان پوشیده گشته است
ونهان رباعی فریاد وفغان که باز در کوی مغان

سبحی زهی نه نام یابد نشان ؛ زانگونه نهان گشت
که بر خلق جهان ؛ گشتست نهان گشتن او نیز نهان

[illegible] حضرت حق سبحانه را اسماء متقابله است
و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی
که چون نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام
او ظاهر گردد و احکام متقابل او باطن و بالعکس
این همه بمقتضای علم شامل و حکمت کامل حق سبحانه است
و هر یکی در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال

رباعی گر جلوه دهی طلعت از ماه فزه ؛ ور
شانه زنی طرهٔ پرتاب و گره ؛ ور همچو کمان کشی خم
ابروزه ؛ حقا که بود هر یکی از یکدیگر به ؛ و از قبیل اسما
متقابله است دو اسم الظاهر و الباطن و ظهور
و کثرت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا
که ظهور عبارتست از تلبس حقیقت بصور تعینات
و بطون عبارت از عدم آن و این تلبس عین
کثرتست و عدم آن عین وحدت و شک نیست

که در کثرت غلبهٔ احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد
و در وحدت بر عکس پس هرگاه حضرت حق سبحانه
و تعالی باسم الظاهر تجلی کند ناچار احکام ما به الامتیاز
بر احکام ما به الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد
که علم و معرفت و محبت و امثال آن همه از احکام
ما به الاتحاد است بین العالم و المعلوم و العارف
و المعروف و المحب و المحبوب پس نزدیک غلبهٔ احکام ما به
امتیاز آنها همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب
آن در حجاب ستر و کمون زیرا که بسبب غلبهٔ احکام ما به الامتیاز
بینهم و بین سایر الخلایق هیچکس را علم و معرفت بدیشان تعلق
نتواند گرفت الا علی سبیل الندرة و جهانا که بر شیخ ناظم قدس سره
درین بیت اشارت برین خفا و بطون و ستر و کمون
کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنانکه مشهور است
بسیار بوده اند اما رباعی هر چند سر از وصال من کم
تابی ؛ آنشکم بود از شوق لقا عنایی ؛ مستغنی را
میان بکار ایاب ؛ مسکنیست که شاکی بود از بی آبی ؛

وقال قدس سره فان ذكرت في الحي اصبح اهله
نشاوی ولا عار علیهم ولا اثم حی قبیله را گویند
النشوة مست شدن نشا ینشو ونشی ینشی از باب اول
وسیوم وهو نشوان وهی نشوی وهم وهن نشاوی
می گوید اگر یاد کرده شود آن می در نواحی حی که قبیلهٔ
مقبلان وقبیلهٔ زنده دلان است مر آئینه اهل آن حی
مست شوند واز غایت مستی از دست شوند و حال آنکه
بر ایشان نه از مستی عاری بود و نه از گناه می پرستی
غباری رباعی آن می خواهم که عقل از وی مست شود
سر رشتهٔ اختیارش از دست شود مضطرب چو صفت
او بهر دو آغاز دو هر زنده دلی که نشود مست شود
و هر کرمی عشق را خماری بود یکدم ز آن می
واکناری بود جز می خوردن مرا چو کاری بود بار
زان می که عیب و عاری بود لامعه سر حیات در همه
موجودات ساریست زیراکه الحکم وان من شيء الا
یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا

تسبیح حضرت حق سبحانه وتعالی میگویند وتسبیح بی
صفت حیات ممتنع رباعی چرخ چه ارکان چه
معادن چه نبات ساریست در اجزاء همه سر
حیات گویند همه کل عیشی و عدات تسبیح خداوند
رفیع الدرجات و تاویل تسبیح بر دلالت اشیا بر تنزیه
و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف
انبیا و اولیاست علیهم السلام و سریان سر حیات
در همه اشیا بواسطهٔ سریان هویت الهیه است منصبغه
بصبغة الحیوة در اشیا اما هر موجود را حیاتیست
مناسب او که ظاهر میشود در وی بحسب قابلیت و استعداد
وی و کذا الحال في لوازم الحیوة من العلم والا
رادة والقدرة وغیرهما پس اگر حیاتیکه آن موجود
را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر
شود در وی صفت حیات با جمیع لوازم یا اکثر آن
واگر مزاج موجود از اعتدال دور باشد چون معدن و نبات
صفت حیات و لوازم آن در وی پوشیده ماند نمی نماید

که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد و در تعبیر از وی بحی
اگرچه مقصود از وی قبله است واشعار باشد بسریان
حیات در جمیع اجزاء عالم چه ارکان و حیوانات چند مراد
باهل حی طایفه باشند که ایشان از اهلیت شرب شراب
محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشند زیراکه ما
عدای این طایفه در حکم عدم اند بلکه از عدم بتری کم ه
رباعی آنانکه براه عشق ثابت قدم اند : در ملک
وفا برقراری علم اند : مقصود خلاصه وجود ایشانند :
باقی همه با وجود ایشان عدم اند : ومیشاید که مراد
بحی قبیله ارباب محبت و خانواده اصحاب عشق و صورت
باشند زیراکه این طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند
و بحیات حقیقی از زنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد
دیگری در مغرب باهم متصل اند و با یکدیگر یکروی و یکدل
رباعی عشاق تو گر شاه و گر درویش اند : چون
تیر ز راستی همه در کیش اند : از خویش چو عاشق تو
دلریشند : بیگانه که عاشق است با او خویش اند :

ومیشاید

41

ومیشاید که مراد بحی مجموعه وجود انسانی کمالی باشد
و مراد باهل حی روح و قلب و نفس و قوای روحانی
و جسمانی زیراکه هریک از ینها را در وجود انسانی
کاملی از سماع ذکر شراب محبت مستی و بیخودی بهره تمام
تر است رباعی هرجا که کند مطرب و خنده خطاب
ذکری ز غم عشق تو بر آواز رباب : از ذوق سماع ذکر
آن باده ناب : عقل و دل و جان من شود مست و
خراب وقال قدس سره ومن بین احشاء الدنان
تصاعدت ولم یبق منها فی الحقیقة الا اسم ه
حشا اندرون تهی گاه احشا جمع وی دن خم شراب دنان
جمع وی تصاعدت ای ارتفعت میگوید آن می
از درونهای خمها متصاعد شد و میل مقامات علوی از
مقام آن می سفلی متباعد گشت و از وی بجز الا نام
هیچ باقی نماند الا نام ربع دردا که حریف درد آشام
نماند : وز باده بمی در قدح جام نماند : گرد از دل خم
ز لطف می میل صعود : در خمکده ها از و بجز نام نماند :

٤٢ لامعه وجود و کمالات تابعه وجود را چون حیات
و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در آخرین مراتب موجودات
که انسانیت منتهای تنزل عنها نمان وجود و کمالات حضرت
احدیت جمعیت که از اوج درجات کلیت و اطلاق تنزل
نموده و در حضیض درکات جزئیت و تقید دوری نموده
و در نظر محجوبان منسوب و مضاف بمظاهر جزئیه تقیدیه
مینماید اما چون در دیده بصیرت اهل مشاهده بواسطه
صدق مجاهده اضافت این امور بمظاهر جزئیه ساقط میشود
و نسبت شان بمراتب تقیدیه زایل گردد و باز بمرتبه
کلیه و اطلاق خود عود میکنند می تواند بود که از سقوط اضافات
و زوال نسب و اعتبارات و عود بمرتبه کلیه و اطلاق بصعود
تعبیر کنند چنانکه از مقابل آنها به تنزل تعبیر میکردند زیرا
که صعود و نزول متقابلانند پس میشاید که مراد بدنان نفوس
کامله اولیاء الله باشد باعتبار احاطه و اشتمال آن بر
شراب عشق و محبت و مراد به تصاعد انقطاع اضافت
و نسبت از مراتب تنزلات و رجوع آن بمقر اصلی و مستقر

٤٣ اولی خود که حضرت احدیت است زیرا که چون محب رفع
بمقام فنا متحقق میشود نسبت همه کمالات در نظر شهود
وی از وی منقطع میگردد و باقی نمیماند و در وی الا آنکه
محجوبان اطلاق اسامی آنها میکنند بر وی و میگویند فلان
از ارباب محبت است یا از محبان است و امثال آن
و فی الحقیقه آن صفت محبت بحق قایم بود نه بوی رباعیه
شهباز محبت تو از اوج جلال ٭ نازل شده بود
بر من شیفته حال ٭ در چنگل او چو رو نهادم تو بال ٭ زد
باز سوی نشیمن خود پر و بال بیت با عشق تو ام
هوا نمانده است و هوس ٭ با آتش نور زنده چه سان
ماند خس ٭ از هستی من نشان نمی یابد کس ٭ ماندست
هو العاریت نامی و بس ٭ و میشاید که مراد بدنان
ابدان کاملان باشد بنابر احاطه و اشتمال مذکور و میشاید
که مراد اجرام سماویه باشد به مشاهده استداره و احاطه
و مراد با حشا طبقات عناصر و به بین الاحشا کره ارض
که مستقر افراد انسانیت و علی کلا التقدیرین مراد به تصاعد

شراب محبت آن باشد که چون نوش کاملان کند شمه
بحکم الیه یصعد الکلم الطیب ازین نشیمن سفلی
بحظایر قدسی صعود کردند به تبعیت انصباب کمال از
علم و معرفت و عشق و محبت نیز صعود کردند و این طایفه
با جمعی دیگر که در کثرت و ظهور بمنزله گذشتگان باشند
موجود نشدند و این کمالات بدانمثابه از هیچکس دیگر
ظاهر نگشت رباعی در عرصه کون همدمی نتوان
یافت در قصه عشق محرمی نتوان یافت زان
می که حریفان همه خوردند و گذشت در میکده فلک نمی
نتوان یافت و چیست مقصود ازین بیت اظهار تلهف
و تأسف باشد بر نایافت این طایفه و عدم ظهور این کمالات
نه نفی مرتبه ولایت و اهل آن والله تعالی هو المستعان
وقال قدس سره وإن خطرت یوما علی خا
طر امرئ اقامت به الافراح وارتحل الهم
خطر الامر بباله و علی باله خطر اذ خطور را
نگذاشت کار بر دلش از باب اول والخاطر ما یرد علی

القلب والمراد به ههنا القلب تسمیة للمحل باسم
الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر و با جاره و معنی فی
و میشاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت مفهوم میشود
و با سببیت را بود می گوید اگر خطور کند روزی یاد
آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده مسافر آن
ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاور آن
الحرم یعنی اندوه و غم کوس رحلت زنند رباعی از یاد
عشق عرصه بر باد شود ویران شده حادثه آباد شود
ور خاطر غمکش کدر شاد شود زنده و غم و زمانه
آزاد شود لامعه تعلق علم و شعور بامور بر دو وجه
متصور اند بود یکی بحصول ظل و صورت معلومات چنانکه چون
زید و عمرو را به بینی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان
صورت از ما عداء خود ممتاز شوند و دیگری بحضور ذوات
معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت
و عداوت بعد از اتصاف نفس بآنها و این علم بود ذوقی
و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان

روح او اول با نظر بقیه که از کسی شنوی باز کشایی بر جوانی
با نفکرت خود در یای منتم سعادتی موجب کرامتی
معتد بها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی
دران تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم ان لربکم فی
ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی
اصلی و صفاء و حاتیت و دوام توجه و افتقار بموجب
فتعرضوا لها و تعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد
بتجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از و
بستاند و چاشنی محبت ذاتی خود بدو بچشاند روح او را
بواسطه آن ابتهاجی حاصل شود پرتو روح بر دل تابد قبض
او بسط بدل کرده عکس دل بر نفس افتد حزن و اندوه
رخت بر بندد و فرح و سرور بجای آن بنشیند **رباعی**
شب بود ز گریه چشم من ابر بهار * برقی بدرخشید ز
سر منزل یار * در خانه عیش و طرب افروخت چراغ * در
خرمن اندوه غم انداخت شرار * و ممانا که مراد شیخ ناظم
قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول که معنی

الهدایة

الهدایة و الیه المعول **و قال قدس سره** ولو نظر
الندمان ختم انائها لاسکرهم من دونها ذا لك
الختم ٥ نظر الی الشیء و نظر نظرا و نظرانا ترکیب
لوی از باب اول می‌شاید که ندمان بضم نون باشد بضم
جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف و می‌شاید که بفتح نون
باشد بر صیغه مفرد و حینئذ عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد
زیرا که جنس است سواء کان اللام للجنس او للاستغراق
و شامل افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب
فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و
یقال المنادمة مقلوبة من المداهنة لانه یدمن
الشراب مع الندیم ختم علی الشیء ختما مهر نهاد بر
چیز از باب دوم و مراد بختم اینجا مهر است نه معنی مصدری اناء
ظرفی را گویند که در وی شراب و غیر آن کنند و جمع آنیه
است و جمع آنیه اوانی **می گوید** اگر ببینند ندیمان انجمن
محبت و مقیمان نشیمن عشق و مودت ختمی انائه و مهر غار
آن شراب را هر آئینه مست کرداند ایشان بی شراب نوشیدن

٤٨ مهر اناء او دیدن رباعی یارب چه میست این
که بود همواره : در راغه پرهیزم ازو صد پاره : گر مهر
خمش را نگرد میخواره : بی باده شود مست ازان نظاره
می تواند بود که مراد ناظم قدس سره بانا دلهای کاملان
و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت
آنهایند و مراد بخم انا بدن جسمانی عنصری که محفوف
است بعادات بشری و عارف جاهل و ناقص و کامل را
دران با یکدیگر صورت برابری است محجوبان بنابرین مساوات
صوری قیاس حال ایشان بر خود میکنند و بر احوال باطنی ا
یشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی آن ابرام مینمایند اما طا
لبان قابل و مریدان صادق که با استعداد و همت و قابلیت
کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس این طائفه اند بر شرف
شرب این شراب آثار آن بر صفحات وجوه و فلتات السنه
ایشان مشاهده میکنند و آن مشاهده در باطن ایشان
تاثیر میکند و ایشان را از ایشان باز میستانند و بمقام بیخودی
و بی نشانی می رسانند با آنکه هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق
نشده

٤٩ نشده اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته رباعی
آنی تو که از نام تو می بارد عشق : وز نامه و پیغام تو می
بارد عشق : عاشق شود آنکس که بکویت گذرد : وز کوی
تو در و بام تو می بارد عشق : والحق این معنی از خواجگان
ما وراء النهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم
فهم و طول اعصار احلافهم ظاهر و هویدا است چه بمجرد آنکه صاحب دولت
را نظر بر جمال مبارک یکی از عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت
صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع
شود در خاطر خود معنی انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت
و مجاهدت میسر نتواند شد و عمده در رابطه صحبت آن عزیزان
دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافته شد
بدریافت او شتافته شد و از هر که دریابنده این نسبت نشده
از صحبت او روی برتافته شد و از انفاس قدسیه یکی از آن
عزیزان است این رباعی که بر سبیل تیمن و تبرک آورده میشود
رباعی با هر که نشستی و نشد جمع دلت : وز تو
نرمید زحمت آب و گلت : زنهار ز صحبتش گریزان می باش

ورنی نکند روح عزیزان کلمات: الحقنا الله
سبحانه بالصالحین ووفقنا للصالحات وقال
قدس سره ولو نفحوا منها ثری قبر میت لعاد
الیه الروح وانتعش الجسم ۵ النفح پاشیدن آب
از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن
ضمیر نفحوا عاید بندمان است در بیت سابق الف ولام
در الروح والجسم بدل از مضاف الیه است ای لعاد
الی المیت روحه وانتعش جسمه میگوید اگر پاشند ندیمان
رشحه از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده
هر آینه جان مفارقت کرده به تنش باز گردد و تن از
پای افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش و ا
هتزاز آید رباعی عاشق آنکه زمی پرهیزد: خاصه
زمی که شور عشق انگیزد: یک جرعه بخاک هر که زان می ریزد
جان در تنش آید ز لحد بر خیزد لامعه حیات
بر دو گونه است یکی حیات حسی حیوانی که مشترکست
میان همه حیوانات از انسان وغیره دیگری حیات

حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این
بر سه درجه است درجه اول زنده شدن نفس بعلم و
دانش از مردگی جهل و نادانی قال تعالی اومن
کان میتا فاحییناه قال بعضهم ای من
کان میتا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که
دل بواسطه علم حق را میداند و در طلب آن جنبش میکند
و دانش و جنبش از خواص حیاتست چنانکه نادانی و
سکون از خواص موت رباعی علم است حیات
جاودانی علما: چشمی بکش بچشمه سار علما: آن چشمه که
خورد خضر از و آب حیات: لو آتینا من لدنا علما
درجه ثانیه زنده شدن دلست بجمعیت همت در توجه
بجناب حق سبحانه وقصد سلوک راه او از مردگی تفرقه و
این جمعیت مؤدی بحیات حقیقی ابدیست بلکه عین
آنست چنانکه تفرقه که توزع خاطرست بسبب تعلق
نفس بمحبوبات متنوع ومشتهیات گوناگون که همه مرده
و مونثست و تعلق بمردگان عین مردگیست رباعی هر جا که

جهانست جز حق جلیل ؛ مرده است مشو ز عشق
هر مرده ذلیل ؛ بر مردگی تو میل آنهاست دلیل ؛ الجنس
الی الجنس کالفیل یمیل درجه ثالثه زنده شدنست
بوجود دریافت حضرت حق سبحانه از مردگی فقد و نایافت
با نمعنی که در بقای حق سبحانه از فانی شوی و ببقای وی
باقی گردی و بحیات وی زنده باشی و بدانی که
هر زندگی که نه بدوست مردگیست و هر گرمی که نه از دوست
افسردگی رباعی تا دل ز وجود خویشتن برکنده نه ؛
در بند خودی جدای ز بنده نه ؛ گیرم که تو جانی و جهان
زنده بتست ؛ تا زنده بجانان نشوی مرده نه
پس مستفاد بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد
که اگر برسانند نوری از انوار و اثری از آثار محبت
ذاتی بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت
فقد و نایافت دریافته باشد هر آینه عود کند بوی
او روح علم یا روح جمعیت و یا روح وجود و یافت
حقیقی و منتعش گردد جسم او بدان روح و قیام نماید

بذا

بشکرگذاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مرورا حاصل
آمده است بصرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی او را برای
آن عطا فرموده رباعی هر جا جانان مجلس وصل آکرد ؛
تا در جام جرعه عزت ریزد ؛ جان در کرمش امید دست آویزد
تن بسته بگرد مقدمش برخیزد قال قدس سره ولو طرحوا
فی فیء حائط کرمها عليلا وقد اشفی لغادر قبله
السقم ۵ طرحه طرحا بینداخت او را از باب جعل رم الفیء ما نسخه و زال
من الظل وحکی ابو عبیده عن رؤبه کل ما کانت علیه
الشمس فزالت عنه فهو فیء وظل وما لم یکن علیه
الشمس فهو ظل حائط دیوار است علیلا ای مریضا
فهو علیل اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام
المرض وکذلک السقم والسقم وهما لغتان مثل
حزن وحزن می گوید اگر بیندازند در سایه آن دیواری
ضعف سقم و رنجوری از تن آن بیمار رباعی گر مست
می عشق بیازار رود ؛ از دیدنش اندوه بیدار رود ؛
در سایه دیوار نهی کان می از دوست ؛ بیماری مرگ از تن

[illegible]

بیمار زود ۵ و میتواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجت
دلها عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی
عصارهٔ فواکه علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف است
و مراد بحالیط وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باعتبار
احاطه و اشتمال کرم مذکور و منع اغیار از وصول بدان
یعنی اگر رسانند بجای حمایت و شاعنایت عارفان
واصل و کاملان بمحل که عیسی وار صد بیمار را یکدم شفا
دهند بلکه هزار مرده را بیک نفس جان بخشند بیماری را
که از سقم جهالت و علت بطالت نزدیک آمده باشد که
استعداد فطری او مرزنده شدن را الحیوات طیبهٔ محبت
ذاتی باطل شود هر آینه بیمن صحبت و برکت ملازمت اهل خاص
دولتان آن سقم از وی زایل گردد و از آن علت شفا
حاصل شود رباعیه پیری که بود باده فروشی کارش
ره جو بحریم زمزم خلد آثارش ۵ وز درد سر خمار دنیا بی بار
خود را برسان بسایهٔ دیوارش س اما که ره
عشق بمر بی بسر زند ۵ هر کس نفادی مسیح دگر زنده ۵ بیماری

صد ساله بیکدم بپرند ۵ و قال قدس سره ولو قربوا منی
حانها لمقعد المشی وینطق من ذکرها مذا
قها البکم ۵ التقریب نزدیک گردانیدن مقعد اسم
مفعول از اقعاد در جای مانده را گویند الذکر و الذکری
یاد کردن از باب اول الذوق والذواق والمذاق
والمذاقه چشیدن از باب اول البکم جمع ابکم و بکم
گنگ را گویند میگوید اگر نزدیک گردانیده شود خمخانه
آن شراب زمین بر زمین مانده پای او برفتار آید و
اگر یاد کند از چاشنی آن باده مات گنگ زبان گرفته
زبان بگفتار گشاید رباعی آن می خواهم که سالک مانده
بجای ۵ یابد بهوای قرب او قوت پای ۵ ور گنگ کند تخیل
چاشنیش ۵ گردد زبان بسته اش عقده گشای ۵ میتواند
بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر نزدیک گردانند
بقلاب شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان مکمل که
خرابات عشق و شرابخانهٔ محبت بر جای مانده را که بد ستیاری
سعی کوشش خویش قدم از نیستی هستی و تنگنای خود پرستی

پیرون نتواند نهاد هر آینه بامداد تربیت پیر مکمل قوت
سلوک وحرکت رفتار یابد وکام همت بر سر دنیا وآخرت
نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به پیشگاه وصال وبارگاه
اتصال استسعاد واگر وا یاد آید شرابی که از جام محبت
در مجالس قدس کشیده وچاشنی آن در محافل انس چشیده
است فراموش کاری که در بیان حقایق الکم باشد ودر کشف
دقایق از شکسته زبانان بسته لب طوطی ناطقه اش
بعوض تکلم در آید وزبان باظهار اسرار عرفان گشاید
رباعی چون مست من از خانه خمار آید ٭ گر بوی
خوشش بطرف گلزار آید ٭ هم سرو بجا مانده خرامان گردد ٭
هم سوسن بی زبان بگفتار آید ٭ وقال قدس سره
ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها وفی الغرب مزکوم
لعاد له الشم ٥ عبق به الطیب ای الکر ای لزق
به عبقا بالتحریك وعباقیة مثل ثمانیة می
گوید واگر بوی خوش وی آن می در حد وشرق که
مطلع انوار ومنشا ظهور واظهار است وحال آنکه در

جانب غرب که موطن بطون ومقام خفا ومکونست مزکوم
می بود از ادراک مشموم محروم هر آینه از قوت شم
بهره ور شود ومشامش از استنشاق رایحه آن معطر
گردد رباعی می جان دمیده از عدم بازآرد ٭
شادی دل غرقه نعم بازآرد ٭ گر بوی دهد بشرق در جانب
غرب ٭ مزکوم را قوت شم بازآرد ٭ ومی تواند
بود که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر از مشرق
ذات احدیه که مطلع انوار وشموس ارواح نفوس است
روایح ارادت ازلی وفوایح محبت لم یزلی وزیدن گیرد
ودر مغرب ابدان عنصری افراد واشخاص بشری که محل
استتار انوار آن شموس واقمار است مزکومی بود مجروم
که بواسطه استیلاء برودت هوای نفس وکثافت بخار
طبیعت مشام ذوق وادراکش اختلال پذیرفته هر آینه
سرعت سریان آن روایح وشدت نفوذ آن فوایح ٭
مشام ذوق وادراکش را گشاده گرداند وباستشمام
نفحات الهی لا احد نفس الرحمن من قبل الیمن

برساند رباعی باد سحری که چاک زد جیب سمن جان
باد فدای او که آورد بمن شد نافه گشای نازنینان
چمن بویی که بهی شنید از خاک یمن وقال قدس سره
ولو خضبت من کاسها کف لامس لما ضل فی
اللیل وفی یده النجم ه الخضاب ما یخضب
وقد خضبت الشیء اخضبه خضبا اللمس المس بالید
وقد لمسه یلمسه بالکسر والضم میگوید اگر خضاب
کرده شود از انعکاس انوار کاس آن می کف مس
کننده وی هر آینه گمراه نشود در سیر شب ظلمانی و حال آنکه
بدستش از عکس آن کاس ستاره بود نورانی رباعی
هر کس که بدست جام می ناب گرد کفش از عکس می
ناب خضاب در ظلمت شب گم نکند راه صواب
بنهاده بکف مشعله عالم تاب ومیشاید که مراد شیخ
ناظم قدس سره آن باشد که اگر خضاب کرده شود
بانعکاس انوار و اقتباس آثار کاس شراب محبت
ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدیست چنانکه تحقیق آن در

شرح

شرح بیت طالب در کاس و بی شمس مدیرها گذشت
دست ارادت متعلق بکف کفایت صاحبدلی که بجهت اجتهاد
و قوت استعداد بمعرض مس آن کاس در آمده باشد
هر آینه گمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال
آنکه در دست وی از انوار منعکسه و آثار منعطفه نجمی باشد
از افق کرامت طالع و امد هدایة وبالنجم هم یهتدون
از ان لامع هر کس که داشت عاشق از کهنه و نو
در میکده عشق می کرد گرو کی در شب تیره ره کند گم که نه
دار در قدح شمع هدایت پرتو وقال قدس سره ولو
جلیت سرا علی اکمه غدا بصیرا ومن راووقها
یسمع الصم ه جلیت علی البناء للمفعول ای ظهرت و
کشفت الراووق الشراب یروق روقا ای صفا و روقته
انا ترویقا والراووق المصفاة میگوید اگر ظاهر کرده
شود شراب مذکور بطوری از اغیار مستور بر دیده کسی
که از مادر کور زاییده باشد و دل بر کوری جا و بنهاده
هر آینه دیده او منور شود و از دولت بینایی بهره ور گردد

لقب و از چکیدن آن می از می پالای گوش اصم از غفلت
صمم رهایی یابد ٭ و بسعادت شنوایی برسد رباعی
چون می صفت جلوه نمایی یابد ٭ صد دیده کور روشنایی
یابد ٭ ور زانکه رسد صدای پالودن او ٭ در گوش کر از
کری رهایی یابد ٭ و میشاید که مراد شیخ ناظم قدس سره
آن باشد که اگر جلوه داده شود شراب محبت دلی را و دیده باطن
و دیده کور مادرزاد که از آن وقت باز که از آبای علویه
و امهات سفلی زاده است دیده شهود دلش بر وجه حق و
جمال مطلق نگشاده است هر آینه بصر بصیرت او بینا شود
و بر شهود وحدت در کثرت توانا گردد در مجالی خلقیه
جز وجه نبیند و در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق مشاهده نکند
و از صدای صوت صیت اعراض شراب محبت بر راووق
زبانهای ناشایسته و مجازات صادقه تا از کدر تعلق بما سوی
حضرت ذات صافی گردد گوش اصلی و اصم جبلی را گوش
سخن نیوش گشت که بی یسمع باز شود و از استماع
اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید رباعی عشق

کهن

61 کهن تو دیده بگوش نوم ٭ تا داور مانی ز تو خالی نشوم ٭
در هر چه نظر کنم جمالت بینم ٭ و ز هر که سخن کنم خدمت شنوم
بیت عشق آمد و بر من در دولت بگشاد ٭ هرگز
این در بروی کس بسته مباد ٭ هم سامعه را نوبت
بی یسمع زند ٭ هم باصره را لمعه بی یبصر داد ٭ و قال قدس سره
ولو ان رکبا یمموا ترب ارضها ٭ وفی الرکب ملسوع لما ضره
السم ٭ تعالی قربنا رکب اذا کان علی بعیر خاصة
والرکب اصحاب الابل دون دواب یممته [illegible]
ای قصدته دون من سواه لسعته الحیة
بگزیدند ویرا مار از باب چهارم ضره ضرا و مضرت زیان کرد
او را از باب اول والسم القاتل بالضم و بفتح مسکو اگر جمعی
شتر سواران قصد جانبوسی زمینی کنند که آن تراب [illegible]
شود و در میان ایشان مار گزیده بود رسیده بر آن تربت عطر آمیز
آن زهر مضرتی نتواند رسانید چاشنی شربت
هلاکش نتواند چشانید رباعی باغی که بقصد می کشانند
تا کس نرود کل رحمت از حسن و خاشاکش گر مار گزند

گزیده بکلی در جانش آنجا که دهد خاصیت تریاکش
دمیشاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اگر جمعی از
دولتمندان بختیار بر بختیان شوق سوار قصد زیارت جای کی
نهادی کنند که زمین استعدادش مونس کنیاث آن باده
پاک افتاده باشد و حال آنکه در سلک نظم انجمن آفت رسیده
بود مار نفس و هوایش گزیده و زهر افعی حب دنیا چشیده
که باایشان دم مرافقت زنند و قدم موافقت نهند هر آیینه
آن زهر زیانش ندارد و گزندی نرساند چه صحبت این جماعت
گزندگان نفس و هوا از زهر چشیدگان محبت دنیا را تر
یاق اکبر است بلکه از تریاق اکبر نافع تر رباعی قومی
حق است قبلهٔ همتشان تا سر داری سر مکش از خدمتشان
آنرا که چشند زهر آفات ز دهر خاصیت تریاق دهد
صحبتشان وقال قدس سره ولو رسم الواقی حروف
اسمها علی جبینی مصاب حقّا براه الوسم رسم علی
لکنا ملکنا ای کتبنا قاء وقیته افون کردش
ارباب دوم اصابته المصیبة رسید در امصیت خن الرحیم

الجنونا واجنه اللیه محبوبی لا یفاق محق
میگوید اگر نقش کنند تعویذ نویس افسون نگار حرف نام
آن باده خوشگوار بر پیشانی پری گرفته دیوانه هر آیینه
هوشمند گردد و فرزانه رباعی زان می در کش که
طبع خندان گردد تمیز و خرد دهد از چندان گردد
بر جبهه دیوانه زنام شرح فی گر نقش کنی هزار چندان گردد
و میتواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر
عارف واصل و مرشد کامل که رقیه دان مجنونان نفس و هوا
و افسون خوان مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات
و علامات شراب محبت ذاتیه را تعلیم نصیحت و ارشاد بر
جبین ایشان که صحیفه خیال و روزنامه امانی و آمال است
رقم زند هر آیینه از علت الصرع و آفت الجنون برهانند
و از غوایل المحفوظ و [illegible] موشان گردانند رباعی آن قوم
که با عشق و ولا پیوستند بر خود در تزویر و ریا در بستند
در زاویهٔ صدق و صفا بنشستند و ز کشمکش حرص
هوا وا رستند وقال قدس سره و فی قد لاء الحیش

رقم اسمها الا سکر من تحت اللواء ذلک الرقم

میسکوند اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و
سمت آن باده چو شکوار بر فراز علم سپاهی بسیار هر آینه
آن رقم سایه نشینان آن علم را مست گردانند و از ظلمت
تنگنای هشیاری شان برهانند رباعی آن باده طلب که
گر نهی بر کف شاه یکسا عزازان زر نهد افسر شاه ور
بر علم جیش نگاری نامش در سایه آن مست شود حمله سپاه
و مشاهد که مراد بجیش گروه مریدان و جماعت انبوه مستفیدان
باشد و مراد بلوا جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام و رتبه
بهر مقصد و مرام میان آن طایفه اشتهار تمام یافته
یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی و رنگ اعلم الاعلم الذی علم بالقلم
بر لوح جهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد در جنبه
جسمانیت سمات و صفات شراب محبت ذاتیه را که تجلیات
ذاتی اختصاص هر آینه مست گردانند و از وحشت هستی برهانند
آن قوم هر کسانی را که در تحت احاطه و ظل تربیت اکمل اند
و تعلق ارادت و دقیقه مناسبت در استفاضه کمالات و استفاده

مقامات و حالات گروی و یکدل رباعی یاری
که بدیدار روی از دست شوی آن به که بزیر پای او
پست شوی گر می نخوری ز جام لعلش باری از شیوه
چشم مست او مست شوی و قال قدس سره تهذیب
اخلاق الندامی فیهتدی بها الطریق القوم من لا له عزم و
یکرم من لا یعرف بجود کفه و یحلم عند الغیظ من لا له الحلم
خلق عبارتست از هیأتی راسخ در نفس که مبدأ صدور
افعال حسنه یا سیئه گردد بسهولت و تهذیب آن
عبارتست از تبدیل اخلاق سیئه بحسنه و عزم توجه تمامت
مجمع قوای ظاهری و باطنی بجانب مطلوب کرم اکرم از ذات
شد و هو کریم و حلم حلما بردبار شد و هو حلیم مرد ارباب
نشئه جاد و طینه کماله جواد و جوانمردی گردد رفیق حال
خود از باب اول میسکو از دعائم صفات میداند
و مجاهد اخلاق برسانند آن مدامه و شرب آن ندمان
محل و حریفان مجلس اهل دل را این راه می باید بسوی عزم
درست هر کس که از لخت مرکب اراده تش لنگ بوده باشد

وبجای خوی زشتش نشست بیت نیکی کند خوی
دلا را باز ع پاکیزه کند سیرت میخوار از آن ع راهی نماید بسوی غم
درست ع در جستن مطلوب طلب کار را ع همچنین بسبب
آن مدامه و شرب آن قدم در دایره کرم می نهد تا جوانمردی
که نه دست او در بذل و سخاوت نا باشد و نه کف او بالحر جود و
عطا آشنا و همچنین بهمین نسبت پای حلم بر جای می‌فشارد
و آنجا که شد باد خشم حمله می آرد سبکساری که نه به حلم موصوف
بوده باشد و نه بردباری معروف رباعی مدخل که
شب و روز درم اندوزد ع از جودت می جود و کرم آموزد ع
و آنرا که نشست زاب می آتش خشم ع گر نه ع بیده ظلم و
ستم افروزد ع بدانکه تهذیب اخلاق و تحسین آن یا
بحسن عادت بود بدان طریق که نفس بواسطه حسن تربیت ابرار
و ملازمت صحبت اخیار منقوش آثار خیر منقش گردد و هیات
اخلاق حسنه بواسطه تکرار مشاهده آن در وی مرتسم و راسخ
شود و عروق صفات ذمیمه و اخلاق سیئه از وی مستاصل گردد
یا بنور عقل که میان خیر و شر تمیز کند و تحسین اخلاق مهتدی گردد

و ارادت اندر دل او پدید آید و بتکرار تصور آن و ممارست عمل
بموجب آن هیاتی چند پسندیده در نفس ارتسام یابد و یا بنور ایمان
که بحقیقت ایمان با جزای اعتقاد و ترتب ثواب کند بر اخلاق حسنه
و تصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه و بر خیر حریص گردد و
از شر متحرز شود بواسطه مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر
ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل گردد و یا بنور
توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات او را از خود فانی گردانید و بخود
باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات از تجرد ذات
جدا و اصفات و نعوت در مجاری صفات او جریان یابد و
تحقق باخلاق الهی محقق شود و بر این وتیره ذکر نیست هر که بدین
مقام رسید منزلتی یافت که فوق آن منزلت رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم که بخطاب و انک لعلی خلق عظیم مخاطب گشت و بعد از و
بحسب مناسبت و اندازه قرب خواص امت او را نصیبی از این
کرامت شد و فرق میان این متحقق و سایر متخلقان آنست
که نصیب آن از حقایق اخلاق جز آثار و رسوم نباشد
و متخلق نشوند الا ببعضی و متخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق

متخلق و متصف باشد وهمانا که شیخ ناظم قدس سره درین
ابیات اشارت بدین مرتبه اخیر میکند و میکوید رباعی
عشق تو رتب شوق بکداخت مرا ∴ وز جمله صفات من بپرداخت مرا
پس خلعتی از صفات خود ساخت مرا ∴ زان خلعت دلنواز بنواخت مرا
وقال قدس سره ولو نال فدم القوم لثم فدامها
لاکسبه معنی شمایلها اللثم ∴ قال الحبر نال ای
اصاب واصله نیل مثل تعب یتعب ورجل فدم
ای عیی ثقیل والفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی
به ما فیه والفدام بالفتح والتشدید مثله واللثم
القبلة وقد لثمت فاها بالکسر اذا قبلتها وجاء
بالفتح والشمال الخلق والجمع الشمایل کذا فی الصحاح
الفدم فاعل نال واللثم مفعوله ویجوز العکس
یقتضی مفعولین فاولهما ضمیر الفدام
وثانیهما معنی شمایلها می کوید اکر رسد شخصی که
میان قوم خویش ببلادت و نادانی و غباوت و کران جانی
اشتهار یافته باشد ببوسیدن انچه در دهن ابریق می

وکادی

وکادی صراحی تعبیه کنند تا می را بدان بکذرانند و صافی
را از درد جدا کردانند هر آینه حاصل کرداند ان بوسیدن
مر ان شخص را اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده که مقتضای
شرب آن می و ثمره مداومت بر وی است چون جود
و سخا و حلم و حیا و غیر آن رباعیه ان ساده که راه هوشیاران
کیرد ∴ وز جهل طریق توبه کاران کیرد ∴ سر کوشش بسوی
می اکر بوسه زند ∴ خاصیت خوی میکساران کیرد ∴ وله
آن ساده که ساخت طالع مقبل او ∴ خاک در میخانه ما منزل
او ∴ خشت لب خم را باد بر زد بوسه ∴ ستر دل خم ریخت
فرو بر دل او ∴ و میشاید که مراد بفدم القوم مریدی باشد
که در فطرت وی استعداد معرفت و قابلیت محبت بود بنا بر این
استعداد و قابلیت بقوم انتساب یافته اما هنوز آن معرفت
و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد و از بطون بظهور
نینجامیده و بدین سبب بجهل و غباوت موسوم کردد و مراد
بفدام کاملی باشد که دهان بند خم محبت و سرپوش سر معرفت
و تمیز میکند میان انچه لایق استعداد اوست لایق او ای

می رساند و از نالایق نگاه میدارد پس حاصل معنی آن شود
که اگر بر مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت در
وی ظهور نه پیوسته باشد به پای بوس عارف کامل و محبی
واصل هم آینه حاصل شود مرورا بیمن خدمت و برکت
صحبت آن کامل هر چه در استعداد او بوده باشد از اسرار
محبت و انوار معرفت رباعی ای در کم عاقلان ولی
پاکان گوی و اکنون زره و رسم هوسناکان خوی
خواهی که ز آلایش خود پاک شوی زنهار متاب از
قدم پاکان روی وقال قدس سره یقولون لی
صفها و انت بوصفها خبیر اجل عندی باوصافها
علم صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی و نور
ولا نار و روح ولا جسم اجل یعنی نعم بیت یعنی ارای
ولانی قوله ولا ماء واخواته هی المشاهد للیلی
و خبرها محذوف ای لها امة صفاء ولیس هناک
ماء فلا یکون ذالک الصفاء صفاء الماء وهی لطیف
ولیس هناک هوی فلا یکون ذالک اللطیف لطف

الهوا

الهوا وکذالک هی نور ولیس هناک نار فلا یکون
ذالک النور نور النار وهی روح ولیس هناک جسم فلا
یکون روحا متعلقا بالجسم الهوائی بالمدقق الفرقی
السعر میگوید میگویند مرا طالبان مستعد و مریدان
مسترشد که از من مدامه که در ابیات گذشته شرح خوا
کنفتی و با التماس نصاحت که بر اوصاف سبقتی وصفی چند
خاص باز گویی که آتش عطش ما را بنشانند و فهم ما را بسر
ادراکش رساند و حال آنکه تو نیکا هی اوصاف او دانا و بر
بیان آن نیکا فنسعی توانایی می گویم آری من که پیر میخانه
عشق و ولاء و میر خرابات معرفتم بخواص آن می شناسا و با وصاف
او دانایم چه گفت و گویی آن می پیشه ندارم و بجز شرح
بسیط اوصاف او اندیشه نه رباعی گوشم همه تن چون
سخن زو شنوم حرفی که نه وصف می بود کی شنوم او
می صاف نگو میدانم از وی گویم کلام و از وی شنوم
صفت آن می اینست که همه صفاست اما نه چون صفای آ
که بغبار کدورت گردد و همه لطافت لیکن نه چون لطافت

هواکه به بخاری کثافت پذیرد و همچنین همه نوریست چون
نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزشی باشد و همه جانست
نه چون جان متعلق با بدان که با جسمش آویزشی افتد رباعی
با لطف هوا است ولیکن نه هواست ✿ آتش نتوان
گفت ولی جمله صفاست ✿ باشد همه روشنی ولی آتش
نیست ✿ روح است ولی ز ظلمت جسم جداست لامعه
معرفت حقایق مجرده بسیطه باعتبار تجرد و بساطت متعذر است
زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق مجرده
بسیطه ماست فقط و نه باعتبار وجود محض بلکه باعتبار
اتصاف حقایق ماست بوجود و توابع وجود چون حیات
و علم باعتبار ارتفاع موانع حایل بین المدرک و مدرکات پس آن
معرفت بی کثرتی از جانب مدرک متحقق نتواند شد و من
القواعد المقررة عندهم ان الواحد والبسیط لا یدرکه
الا الواحد والبسیط پس دانسته نمیشود از هیچ شی مگر
صفات و عوارض وی لکن لا من حیث حقایقها
المجردة بل من حیث انها صفات و عوارض کذلک

الشیء ✿ ولهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سؤال مرید آن
و مستفید آن میگوید وانت بوصفها خبیر و میگوید وانت
بها خبیر و چون تعذر این معرفت و ادراک نسبت به مریدی
مستفید که هنوز ظلمت نسب کونیه و صفات تقیدیه از
وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم
از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل بمقام کنت
سمعه و بصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله قال
علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق گشته
متعذر نیست آنچه در حکایت جواب مرشد واصل و محقق کامل
بر لسان شیخ ناظم قدس سره گذشته است که اجل عندی
باوصافها علم بنابر ملاحظه مطابقه جواب مر سؤال بوده باشد
والا آنجا که حق سمع آن ادراک شده باشد در قرب نوافل یا
بعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیطه مطلقا
ممنوع نیست بلکه متحقق و متثبت است رباعی ای کرده
بخود اضافت علم و عمل ✿ علم و عملت بوده همه نقص و خلل ✿
چون حق بتو دانسته بود یا تو بحق ✿ هر نکته مشکل که بود

کرد وحل ۞ و در قول شیخ ناظم قدس سره که اجل عندی
باوصافها علم اشارتست بآنکه مرشد کامل را که از قید نفس
رها جسته است و از حجابهای عجب و ریا بازرسته می
بلکه می باید که بحکم واما بنعمة ربک فحدث با طالبان مستعد
و مریدان منتشر شد از برای تاکید رابطهٔ ارادت که واسطه
هر دولت و سعادتست فضل و کمال خود را عرضه کند و حسن
جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود میداند که آن فی الحقیقه کمال
و جمال حضرت ذو الجلال والافضال است که بر مرآت
وجود او تافته است و حقیقت خود را آن متصف یافته
پس عرض الکمال و عرض الجمال بالحقیقت عرض کمال و عرض جمال حضرت
حق باشد شعر ما اعلی شأنه و ما اجلی برهانه رباعی
گاهی که فتد بجانب خود نظرم ۞ تا ظن نبری که من خود
بهره ورم ۞ در طلعت خود جمال حق مینگرم ۞ در نسخهٔ خود
کمال حق میشمرم وقال قدس سره محاسن تهدی الثنا
صفین لوصفها فیحسن فیها منهم النثر والنظم
هداه الطریق وهدا له وهداه الیه

کلها

کلها بمعنی واحد یعنی نمود و راه والضمیر فی لوصفها
وفیها للمدامة وجعل بعض الشارحین لمحاسن و
لا اول الحسن ومحاسنه مبتدا وخبره محلا فی ابدا
محاسن میگوید مر امدامه راست صفات پسندیده
و خواص فرخنده که باعث می آید و راه مینماید و اوصاف
عارف و مادحان واقف را بوصف کمال او گفتن و گوهر حسن
او سفتن پس بر شان آن مدامه از حسن و احسان او بواسطه
آن صفات لطیفه و معانی شریفه خوب می آید کلمات منثور و
بسمت ان من البیان لسحرا اتسام می یابد و
مستحسن می نماید سخنان منظوم و در سلک ان من
الشعر لحکمة انتظام میگردد رباعیه چون می صفات
حسن خود پرده گشود ۞ وصافان را بوصف خود راه
نمود ۞ گر خود بمثل داشت سخنان لطفی ۞ صد لطف
دگر بر سر آن لطف فزود حسن ۞ هر کس که بوصف می زبان
بگشاید ۞ حسن سخن خویش تمام افزاید ۞ وصفش چو نی
سخن آراسته وین طرفه که وصف می سخن آراید وقال

قدس سره ويطرب من لم يدر بها عنده
ذكرها المشتاق نعم كلما ذكرت نعم طرب من الوجد
ومن يحزن طربا وهو طرب وطروب سبک ارشد از
شادی و از اندوه از انسوم وفي الصحاح الطرب خفة
تصيب الانسان لشدة حزن او سرور ورو ايضا في القاموس
نعم بضم النون اسم امراة قوله ويطرب البيت اما عطف
على البيت السابق عطف قصة على قصة كالبيت
الاتي اعني قوله وقالوا شربت الاثم البيت
والضميران للمدامة او على جملة يحسن فيها او على
جملة تهدى الواصفين وعلى التقديرين فالضمير
اما للمدامة وح لابد من تقدير ضمير عائد الى المحاسن
للربط اى عند ذكرها بها اى بتلك المحاسن واما
للمحاسن ولا حاجة ح الى تقدير الضمير میکوید
سبک ارمی میشود و بیقرار میکردد کسی که آگهی اندند
است و چاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیکی را ابدن
نام وی بر زبان باشند آن از زبان دیگران چنانکه

عاشق مشتاق از راه بعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز
می آید و وجد طرب وی از ان می افزاید رباعی وز آن غم
از ذکر می آباد شود ورزید بلا و محنت ازاد شود هر چند
مداند شی کسی چون شنود تا نشی ز سماع نام او شاد شود
و میشاید که مراد شیخ ناظم قدس سره ان بوده باشد که چون
طینت آدمی را در بدایت فطرت با آب محبت سرشته اند و
در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هرگاه بلسان
عبارت یا زبان اشارت سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز
عشق و مودت شنیده و بهر آینه با آن سر اصلی و معنی جبلی متذکر شود
اگر چه عمرها بسبب تعلقات صوری و معنوی از ان سر غافل بوده
باشد و بواسطه تعلقات دینی و دنیوی آن معنی را مهمل رباعی
هرگه که از ان حسن برون زاندازه در شهر وجود غلغله اندازه
صد درد قدیم در دلم نو کردد صد داغ کهن بر جگرم تازه
وقال قدس سره وقالوا شربت الاثم كلا وانما شربت
التي في تركها عندي الاثم لاثم الذنب وقد يسمى الخمر اثما
قال شربت الاثم حتى ضل عقلي كذلك الاثم يذهب

می گوید گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت
و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بآن آمده
که در چند قصیده بشرب آن اقرار کردی و در سایر ابیات
از خواص و آثار آن اخبار نمودی خمر نیست که در لغت از آن
باسم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب آن
نتیجه ضلالتست و شارب آن مستحق عذاب و نکال پس رفع
منع آن جمع میکنند که کلا و حاشا که من هرگز از آن می آشامم
یا با شرب آن آرامم من شراب از جام محبت نوشیده ام
و در مداومت بر شرب آن کوشیده ترک این شراب دیگر
من گناه است و تارک شرب آمده و از شرب هوشمندان
آگاه رباعی جز در ره عشق رنج بردن گفتست : خوش ساغ
میخانه سپردن گفتست : کفشی گفتست باده خوردن حاشا :
در مذهب ما باده خوردن گفتست وقال قدس سره
هنیئا لاهل الدیر قد سکروا بها و ما شربوا منها ولکنهم همّوا
هنو الطعام یهنو هناء و هناءة و هنأنی ه گوارنده شد
طعام از باب ششم والدیر معبد النصاری و در مصطلحات

صوفیه از عبارات از عالم السابق همت بالشیء اذا تم ما ادا
اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر
شربا هنیئا ایهم مسکوند خوش گوار باد باده محبت ذاتیه
متوطنان متوسط الحال در عالم انسانی را که شرب آن باده
از پیش بر دهای افعالی و صفاتی بپای مستی نموده اند و اند
از نقل بار وجود رستنی نموده وحالا انکه هنوز چون منتهیان
از صرف باده جرعه نخورده اند و از لیکن قصد و امید
آن کرده اند رباعی آنانکه بپای خم می پست شدند :
نا زده بباده دست از دست شدند : یکجرعه نخوردند و لیکن
چو گذشت بر اندیشه می در دلشان مست شدند وقال
قدس سره وعندی منها نشوة قبل النشأة ه معی ابدا
تبقی و ان بلی العظم ه النشوة بالفتح السکر و زعم بعضهم انه
سمع فیه نشوة بالکسر نشأ به الغلام نشأ و نشأة و نشاءة
بالید کودک از باب چهارم بلی بلی و بلاء کهنه شد از باب سیم
می گوید نزدیک منست از آن می مستی پیش من مقدم
و نشوه پیش از نشأ من درین عالم و باعث جاودان المستی

بیاید اگرچه استخوانهاء من که تو ام تن و استحکام تن
بدانست بفرساید و رباعی رمزی ز وجود من نشان نابوده
عشق تو شراب بیخودی بنموده ** زان می نکشم ز بود خویش
آسوده ** که خود نشود استخوان من فرسوده. وقال قدس
سره. علیک بها صرفا وان شئت مزجها فعدلک عن
ظلم الحبیب هو الظلم ** شراب صرف ای بحت غیر ممزوج ممزوج اگر خواهی
مزج اوساخت شراب را از رضاب اولی العدل عنها بمعنی العدول
عدل عن الطریق عدولا گشت از راه از رضاب دوم الظلم با
الفتح لماء الاسنان و بریقها ظلم ظلما و ظلوما ستم کردن وردی
از رضاب دوم میگوید بر تو باد که در آنگوشی گران می صرف را
نوشی اگر صرف نتوانی نوشی که ممزوج گردانی با شیره زلالی که از لب
دندان معشوق یکی ممزوج سازی و عدول از آن خود در [illegible] ظلمات
ظلم و ستم مینداز رباعی جام می ناب گرچه ای باده یار
تلخ است به تلخی از کف آن را مگذار ** در تاب می تلخ مداری
آن به ** کز چاشنی شهد نوشین لب یار ** دیتا بدکه
مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که بر تو باد ای محب عاشق

و مرید صادق که دوست گیری و بدوستی بپذیری حضرت
ذات رفیع الدرجات را بی ملاحظه صفات جمال یا جلال
و ملاحظه صدور آثار و افعال خیر محبتی که نه از محض ذات
انگیخته شود و بشوایب اغراض و اعواض آمیخته گردد متعلق
آن فی الحقیقه نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات
ذات و کدام غبن از آن فاحش تر و خسارت از آن تو
که محبوب اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت
در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری رباعی تا چند
ای دل ز براعی حرمان [illegible] ** خود را ز حریم وصل دور انداز
معشوق نقاب که دو دور از رخ خویش ** تو آسی و عشق با
نقابش بازی ** و اگر چنانچه استعداد تو مشهور محبت
ذاتی وافی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق ما سوی
ذات صافی نه باری از محبت اسما و صفات که من وجهی
عین ذات است عدول مکن و باطن خود را بشائبه تعلق
با فعال و آثار مشغول مگردان رباعی آنم که وفا و مهر
سرمایه اوست ** اوج فلک حسن کمین پایه اوست **

خورشید رخش گرو گر نتوانی ٭ از زلف سیه گره گره بستان

اوست وقال قدس سره و دو نکتها فی الالحان و

استجلابه علی نغم الالحان فهی بها غنم ٥ دو نکتها بمعنی

غدنا الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم جمع نغمة وهی صوت

لابث زمانا ما واللحن ما ترکب من النغم المعنی وعلی

نغم الالحان علی نغم تترکب منها الالحان غنم المال غنیمة غنمت

گرفت مال را ارباب سیم والنغم منها بمعنی الغنیمة واول المصرعین

المجرورین للالحان والثانی للالحان وما عدا سما اللهم امته

میگوید آن می رالبستان درمیخانه مستان ومی پرستان

وطالب جلوهٔ او باش بدان می خانه در جلوه گاه جام و

پیمانه برنغمات خوش وطنها و دلکش کم شرب آنمی با

طیب الحان وحسن نغم مرغوبست ومغتنم رباعی مردانه

بنشین بکوشهٔ میخانه ٭ بین جلوهٔ می زساغر وپیمانه

میخور که غنیمتست ای فرزانه ٭ با نغمهٔ غم ترانهٔ مستانه ٭

ومیشاید که مراد شیخ ناظم قدس سره بمیخانه محل کاملان

مکمل وصحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق

آنجا

آنجا نوشند و بادهٔ محبت آنجا فروشند ونغم والحان

هرچه بسماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از انفاس

شریفهٔ ارباب کمال واشارات لطیفهٔ اصحاب مواجید واحوال

وآیات بینات قرآنی وکلمات بابرکات تنزیل آسمانی

واذکار غفلت زدای واشعار حرقت فزای ونغمهای

درد آمیز ترانهای شوق انگیز روح مقصود از نغمت شبیه

باشد برآنکه تربیت صفت محبت وپرورش معنی ارادت

جز در صحبت این طایفه متصور نیست ودولت حصول سعادت

وصول آن جز از مشاهدهٔ حال واستماع مقال این گروه طریق

دیگر نیست پس طالب صادق را جهت که تا جان دارد

دامن صحبت این جماعت را نگذارد ودولت خدمت و

ملازمت این قوم را غنیمت شمارد رباعی ای آنکه به بند دار

گمان درگروی ٭ آن به که بکیش عشقبازان گروی

عاشق شوی از حدیث ایشان شنوی ٭ عاشق

چه بود بلکه همه عشق شوی وقال قدس سره فما سکنت

والهم یوما بموضع ٥ کذالک لم یسکن مع النغم الغم ٥ سکن کو

آرام گرفت وسکن الدار سکونا وسکنی وسکنتها
اندر خانهٔ مرد وار باب اول الهمّ والحزن وجمع هموم وقوله
والهمّ مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب
علی انه مفعول معه میگوید مربی غش می نوش وتمات
دلکش می پوش که نه هجر گزیر گرمان در یک مکان با هموم
واحزان آرام یافت ونه غم یکدم با طیب الحیات ونعم نکنجی تمام
گرفت رباعی خواهی ز فلک نه غصه بینی ونه غم
در میکده می نوش بالحان ونغم دور قدح وغصه دور
یکجا همچون نغم وغم نشود جمع بهم لامعه هر که را غمی
یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود با اصابت مکروهی ولا شک
محب ذات اسمه صفات منسوبه محبوب وافعال واثار متخالفه مترتب
بران مطلوبت ومرغوب اشارت او عین احسان است والم
او باعزاز یکیست خبر اد محبوب او را اراده دیگر نسبت داوی
بر خلاف مراد محبوب او مقصور نی هر چه در حیز وجود آید بامراد
او بما موافق باشد و هر چه بحکم عدم گراید با مقصود او
مطابق افتد انجا نه فوات مطلوب صورت بندد ونه اصابت

مکروه

مکروه پس نه غم پیرامن خاطر او تواند گشت ونه اندوه رباعیه
بی ادمی راه عشق زاد است مرا سیاری تیغ عشق دلدادست مرا
تا دل بمراد دوست ننهاد است مرا اشیا همه بر طبق مراد است مرا
سه آن نیست که من عیش جهان میخواهم یا دولت غم جاودان
میخواهم اندیشه خواستها ز دل کردم پاک چیزی که دل
خواهد و آن میخواهم سه نی بیم وخیال گنجد آنجا که منم
نی رنج وملال باشد آنجا که منم کار دو جهان بوفق دلخواه
منست غم را چه مجال باشد آنجا که منم وقال قدس سره
وفی سکرة منها ولو عمر ساعة تری الدهر عبدا طائعا ولک
الحکم السکرة مرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر عمرا وعمرا ای
عاش زمانا طویلا از باب سموم والمراد لو عشتها عمر ساعة
مدتها طاعة وطاع له یطوع طوعا وطواعیة گردن ادش از باب
اول وچهارم حکم بین القوم حکما وحکومة وهو حاکم حکم کرد میان
مردمان از باب اول میگوید در یک مستی از ان باده
خوشگوار اگر چه بمقدار ساعتی باشد از روزگار بینی روزگار
رانندهٔ فرمان بردار خود و خداوند فرمان گذار رباعی

خویش اگه‌ی گرو کنی زنده بخویش ٭ تا جمع کنی وقت پراکنده
خویش ٭ چون مست شوی ز نیستی رهی ٭ یابی همه روزگار در
بنده خویش لامعه چون سالک در مقام فنا فی
الله والبقاء به بواسطه استیلاء سلطان محبت
از بار هستی و ادبار خود پرستی خلاص یافته باشد و
بشرف خلعت بقاء حقیقی که من قتله محبتی فانا دیته اختصاص
گرفته تصرفات حضرت حق سبحانه همه مضاف بخود بیند و همه موجودات
را مطیع تصرفات خود یابد زیرا که تصرف فانی مستغرق نیست
الا عین تصرف حضرت حق سبحانه و تصرف حق تصرفیست کامل
و در موجودات شامل رباعی معشوق قدر روی خویشتن
پرده کشید ٭ در هستی او هستی من دار رسید ٭ خیر من
همه او شدم و مرا ازمن دید ٭ هر فعل و تصرف که از من گشت
پدید وقال قدس سره فلا عیش فی الدنیا لمن عاش
صاحیا ٭ ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم ٭ عاش عیشا وعیشة
و معاشا و معیشة ٭ بزیست از باب دوم صحی من السکر و
العشق صحوا هشیار شد از مستی و از عشق از باب اول

یمت

یموت و یمات موتا و مماتا و میتة بمرد از باب اول و سوم
فاته الشی فلان بشد از دست مر فلان و فات الوقت گذشت
وقت از باب اول حزم حزما استوار کاری کردن از باب
دوم قوله صاحیا نصب علی الحال من فاعل عاش و قوله سکرا بها
نصب علی انه مفعول له لقوله لم یمت میگوید چون سر
مایه هر عیشی تصرف در موجودات است و تسلط بر کاینات
و آن معنی چنانکه دانستی منحصر در مستی و بیخبری از هستی
پس هر که هشیاری کرد و از آن شراب جرعه نچشید از عیش
دینی بهره ندید و هر که بدان می دست نبرد و از آن می مست
نشد طریق عقل و فراست نرفت و سبیل حزم و کیاست
نسپرد رباعی انگور شراب عشق هشیار نشست ٭ جام
طلبش ز سنگ ادبار شکست ٭ و آنکس که از این شراب
سرمست نشد ٭ در عشق طریق حزم را کار نبست لامعه هر ذوق
حصول و حضور و ابتهاج و سروری که نتیجه حصول مرادات دنیوی و
سعادات اخروی باشد یا ثمره تحقق بمعارف روحانی
و کمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع و شوق

١٨

در لجّهٔ فنا که بر محبّت ذاتی و مناسبت اصلی مترتّب میشود
مستحو خواهد بود و مستغرق خواهد نمود و سر همان زده که
این دولتش دست ندهد و این سعادتش روی ننماید از
حقیقت زندگانی چه بهره خواهد داشت و از کمال بهجت و شادمانی
چه تمتّع خواهد یافت رباعی دور از در تو گر همه ملک
سلطانی است ۵ هر عیش که میکنند نادانی است ۵ آنجا
که گدایان درت سود برند ۵ سرمایهٔ خسروان همه خسرانی
است وقال قدس سره علی نفسه فلیبک من ضاع
عمره ۵ و لیس له فیها نصیب و لا سهم ۵ بکی یبکی بکاء بالمد
والقصر گریستن ضاع الشیء یضیع ضیعة و ضیاعا ضایع شد
بخرهره و از باب دوم السهم النصیب النصیب الحظ من الشیء
میگوید بر خود بباید گریست و ماتم خود بباید داشت
آنکه نقد حیات و سرمایهٔ اوقات خود ضایع گذاشت
و از او وسیلهٔ می‌پرستی و واسطهٔ بیخودی و مستی نساخت
و بتحصیل عمر و تکمیل بهره از آن نپرداخت رباعی سرمایهٔ
عمر بهری خواهد مرد ۵ بی صحبت زن عمر بود مایهٔ درد ۵ هر کس که

رفی

١٩

زمی بعمر خود بهره نخورد ۵ گو خون بگری که عمر خود ضایع کرد لامعه
مقصود از آفرینش عالم وجود بنی آدم است و مطلوب از
وجود بنی آدم معرفت و محبّت حق تعالی و تقدس که دولت ابدی
بدان منوط است و سعادت سرمدی بر آن مربوط و اعظم
اسباب اکتساب معرفت و محبّت نقد حیات و سرمایهٔ اوقات
و ساعات است که طالب آن را بمواظبت بر وظایف
طاعات و مداومت بر مراسم عبادات مع التوجّه التام
واخلاص النیّة علی الدوام و تفریغ القلب بالکلّیّة عن الاغراض الدنیة
والدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف گرداند سایهٔ
عنایت باستقبال او آید و سبیل هدایت بروی او بگشاید دل او
مهبط انوار معرفت شود و جان او مخزن اسرار محبّت گردد
خلعتهای دولت ابدی در وی پوشند و بشارتهای سعادت
سرمدی بر وی فرو خوانند خاتمت احوال وی از غرامت مصون
ماند و عاقبت افعال و اعمال وی از حسرت و ندامت مامون
گردد و اگر عیاذا بالله بخلاف این کار ابلهی بلکه گمرهی
دیدهٔ بصیرتش بکحل هدایت مکحل نشده باشد و ظلمت

۹۰ جهالتش بنور درایت مبدل گشته همه لذات را در معرفت
حسی منحصر دارد و همه راحات را در شهوات بهیمی مقصور
شمارد و ایام حیات را سرمایه استیفای ملاعب و ملاهی و محافل
اوقات را پیرایه استیفای ملاعب و ملاهی گرداند و آخر الامر از
نغمات رباب لطف و جمال بهره نادیده و از سحاب فیض اقداح
قرب و وصال جرعه نا چشیده بر لب تنور حسرت و در دل از
فرقت محبت در سینه داغ حرمان و در دیده آب حرمان راه عدم
برگرفته با زبانی از کار رفته زبان حالش این ترنم
آغاز و این ترانه پرداز کند رباعیه افسوس که
وقت کار از دست برفت ٭ اسباب وصال یار از
دست برفت ٭ در معرض یک دولت ناپاینده ٭
صد دولت پایدار از دست برفت
از جام اجل زهر چشیدیم دریغ ٭ در کاخ امل رنج کشیدیم
دریغ ٭ از راحت فانی نبریدیم امید ٭ در دولت
باقی نرسیدیم دریغ ٭ جای آن دارد که خاکیان از غم
آن غمدیده ناله حسرت بافلاک رسانند و افلاکیان از

خذلان

۹۱

خذلان آن ماتم رسیده نمک اندوه و محنت بر خاک افشانند
رباعیه آن را که ز وقت تو جان فرساید ٭ وز نوک مژه
چون جگر پالاید ٭ گر کوه ز درد او بنالد رسد ٭ ور سنگ
ز حال او بگرید شاید ؎ هر عمر که رفته کز طاعت وارون
گردد ٭ ز فراق آن دل پر سوز و نگون گردد ٭ با کوه اگر اندوه
دل خود گوید ٭ هر شب شود و چشم ز خون تر گردد خاتمه فی
المناجات الهی هر چه در دل ما گذشت بر زبان ما گذشت اگر در
حساب صدق و صواب است نتیجه الهام و ثمره کشف و الهام است
ما را بر ادای شکر آن فرصت ده و اگر در عداد کذب و افسانه است
از قصور اصلیت و نقصان قابلیت ماست بر ما بخش
تجاوز و غفران منت نه ؎ فعلی که ز ماست
موجب شکر و ثنا نیست ٭ کاری که ز ماست مایه جرم و خطاست
جز خیر و کمال نیست آنجا که تویی ٭ و الحمد لله شری که هست
از جانب ماست ٭ خاطر ما را از تقید ما سوی خود مطلق
ساز و اوقات ما را باستغراق در شهود کبریا خود
مستغرق گردان آنجا که هر کسی به مقصودی رسد و ظفری

وی پسر و قبلهٔ مقصود ما تو شو و غایت بهبود ما تو
باش رباعی از زندگیم بنده گشت بهوس
بر زنده دلان بی تو حرامست نفس خواهد ز تو مقصود
دل خود همه کس جامی ز تو همین ترا خواهد بس
عاقبت امر ما را از غایلهٔ غرامت نگاه دار و خاتمت
عمر ما را از شائبهٔ حسرت و ندامت در پناه آر تا نفسی
باقیست ما را بفضل و کرامت مستغنی کن و چون منقطع گردد
بلطف و عنایت فریاد رسی ما باش رباعی ای صنع تو
لحظه لحظه در کار کن صد نقش نو انگیخته بر لوح کهن خواهم
که شود صحیفهٔ عمر مرا بر یاد تو ختم شد زین ختم سخن بغایت
رسید و بنهایت انجامید روش قلم شیرکام و جنبش خامهٔ
بی آرام در قطع مراحل ترتیب این لوامع و طی منازل تالیف
این بدایع فی تاریخ یفهم من هذه الرباعیه علی سبیل الالغاز
والتعمیه رباعی فی دعوی فضل جامی و لاف هنر
در سلک بیان کشید این عقد گهر وان لحظه که شد تمام آورد بدر
تاریخ مه و سال وی از شهر صفر تمت تحریر یافت این رساله در غره ۲۹
شهر شعبان المعظم ۱۰۵۶ علی ید العبد الحقیر ... غفر ذنوبه

و غفر الله

۹۵

این کتاب نزهة الارواح است و فهرست فصولش بدین تفصیل است
فصل اول در مبدا سلوک فصل دوم در معرفت سلوک
فصل سیم در مقامات سالک فصل چهارم در تصفیهٔ دل
سالک فصل پنجم در بدایت خلقت فصل ششم در
بیان وحدت فصل هفتم در تجرید سالک فصل هشتم در
قاعده طریقت فصل نهم در کمال استغنا فصل دهم
در آغاز فطرت فصل یازدهم در اختلاف حالات
فصل دوازدهم در بیان دل فصل سیزدهم در تصفیه
دل فصل چهاردهم در دیباچه عشق فصل پانزدهم
در حقایق عشق فصل شانزدهم در بیان حالات
فصل هفدهم در بیان نفس فصل هژدهم در مخاطبه
نفس فصل نوزدهم در معاملات فصل بیستم در جد و اجتهاد فصل
بیست و یکم در محبت و متابعت فصل بیست دوم در ترک
خلق فصل بیست سیم در صبر و تسلیم فصل بیست چهارم در
کشف معانی فصل بیست پنجم در ارشاد و انتباه فصل بیست ششم
در اشارات اهل طریقت فصل بیست هفتم در نهایات طریق
فصل بیست هشتم در ختم کتاب

۹۴

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز سخن را هم بنامش
کردم آغاز بگوآن مرغ زیرک چو بلبل که او را سپاس و
منت اول سپاس بی‌قیاس و ستایش بی‌منتها
ملکی را سزاست که ملکش بی‌انباز است و درگاه
لطفش درگاه و بیگاه بر در معرفت نشستگان
او باز است قدیمی که پیک تیزرو وهم در دایره
قدمش قدم ننهاده حکیمی که حاکم حکمه را از
عقل در محکمه قضائش دم نزده رحیمی که نسیم
لطفش هر بابرگ را در بر گرفت کریمی
که قبول فضلش هر شاخ ناشکفته را
بار داده صانعی که انگشت ارادتش نه
فلک را بی‌یار در چرخ آورده مبدعی که دست

مشیتش

مشیتش چهار طبع را بی پنجه بر هم تافت نظم
یگانه کرد کار پست و بالا ❊ نه او جسم و نه او جوهر تعالی
طبایع گرچه باشد ظلمت و نور ❊ همه الله نوری گفته از دور
از و آمد شبه را دل پریشان مانده ❊ یقین هم در گمان خویش مانده
کمالش روی بهر آمد نه رتبت ❊ خرد را نیست این اندیشه
بنگ ❊ همچو دی می آورد بهوش ❊ عبارت را
اشارت گفت چو آمد هوش ❊ اشارت هم نهایت
اقتضا کرده ❊ کسی کردم زند اینجا خطا کرد ❊ بی عیبی که
غیب و شهادت بی ارادت او گشتی ظلمت و
بی مثلی که مثل وصفت همه در حضرت او شئی ظلمت و
امکان ندارد که گویی او را زمان و مکان هست پر
عقل اینجا کمتر از طفل مکانست شعر اگر از چو نیستی
چو نیست چنین ❊ کی خبر دارد از چنان و چنین ❊ او
مبین است اگر جان نگری ❊ ای هوا بینی باتت
مبین ❊ نور حق را بدین باک نگر ❊ نتوان دید نفس
بدان و بدانی ❊ علم قدیمش بر دایره جزو کل محیط است

ولطف عمیمش بر دامن مرکب خاک و کل بسیط است
جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست و
سنگ را در دل جانور که ازش از آیت قدرت او
گاه لطفش از سیب و نار باغ را اصباغی کند و گاه قهرش
از سیب و نار باغی را داغ عتب نهد و مهندس حکمت
در ربع مسکون رقم تغیر و تدبیر او کشیده و نقاش
طبیعت بر صفحه نقش بوقلمون قلم تقدیر او براند
گاه از سحاب منت شاخ بستان را سبزی دهد
گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخ رویی بخشد
قدرتش را در هر باب وقوف بی واسطه آلت
حکمتش را در هر فصل صنعت بی شائبه علت

نظم
ز باد خزان صنع پاکش نگر: روان کرده بر
روی برگ آب زر: ز نقره هم او بسته هنگام دی
کمر بر میان همه جوی نی: دیگر باره نازان عروس چمن
نه از لطف او گفتگو هیچ و من: نسیم بهار و سموم تموز
خرد را دلیل است روشن چو روز: ای آنکه طاق و جفت را

کذر بر خبر تو و این نه طاق خبر جوی یک جلوه بر در تو
ای خار و گل را از کرمت آب در جوی ای جزو و کل را
از نظرت رنگ در روی ای مقبل عفوت عذر
پذیر هر بی عقلی ای برات رحمتت عیدی
بخش هر بی قدری ای رقم مفلسی کشیده بر بالا
و پست ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست

بیت
ای همه تو چگونه ست از همه کان منزهی
هم ز بیان مبتدی هم ز نشان منتهی: قوت
فکر دمیدم سوی طمع زد قدم: یک سر موی
بیش و کم از تو نیافت آگهی: قومی را اندیشه بجو
رسید گمان بردند که رسیدند چون هر دو را
حکایت پرسیدند معلوم شد که نارسیدند:
در راه تو فکر من بجای نرسید: کانجا رسی و فکر
نشان نیست پدید: من گفتم و راه تو و فکر کجا
حقا که خیالیست و همین گفت و شنید: الهی
تلقین عقل ما چون نمایی بود هر چه عنکبوت بافت

همه بهواسی بود اثبات و نفی پی او تشبیه و تعطیل
نیست آن آیت را که وصف تو میکند تاویل بیت
هیچ ذره نیست که خورشید نیافت اما کو ذره که
خورشید را بیافت بیت ای بوصف بیان ما
همه هیچ ؛ نیم آن تو آن ما همه هیچ ؛ بی من تو توی چنانکه
توی ؛ بی نشانا نشان ما همه هیچ ؛ هرچه بیند خیال ما
همه نقش ؛ هرچه گوید زبان ما همه هیچ ؛ ما بکنه خصمت
نرسیم ؛ ای یقین و گمان ما همه هیچ ؛ الهی کلام
کلیم تست تسبیح انک تغنت الیک بذای ندیم
سبحان لا احصی ثناء علیک ما مفلسان بی
لسان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین
دایره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادقات لم یزلی
بوحدانیت معروف و ای بر سریر لایزالی بوحدانیت
موصوف ای صدای ملکوت قل اللهم مالک ای بدای
جبروت کل شی هالک ای عرصه جلالت لایبغی
ارض و سمای ای برقع جلالت الکبریاء ردای ای بی

همه از کمال بی نیازی و ای با همه از غایت بهره بی نوا
بیت ز حد لامکان تا خاک نمناک ؛ همه سر در رهت
ما عرفناک ؛ مگیر از من اگر گشتم بهر دست ؛ که
چشم عقل را حیرت فرو بست ؛ تحیر میدواند شیب و بالا
گهی در کنه لا گه سوی الا ؛ درین میدان دلم بسیار شتافت
میان لا و الا یک الف یافت ؛ چو کردان حرف را
با خود شماری ؛ الف را الف دید این طرفه کاری ؛
درین حالت که حیرت میزند جوش ؛ ز وحدت سوی
کثرت میرود دهوش ؛ ببیند دل که هم خود شد تجاش
از این معنی بهم بر زد حیاتش ؛ ای عطا بخش خطا پوش
و ای جرم بخش عذر نیوش و ای بی کسان پریشان
نواز و ای یگانه بیگانه گداز نظم ای از تو جهان
جان پر آشوب ؛ فکر همه در رهت مغلوب ؛ گو فکر دلی
همه چه گفتم ؛ آید ز حدیث خود شگفتم ؛ اسرار ازل
چو نیست معلوم ؛ کو علم و چه عالم و چه معلوم ؛ الهی انچه
در تحت عبارت گنجید همه اسم بود و انچه میزان

طبیعت بسنجید همه رسم بود ای مبرا در تتق عزت بی
نیازی مبرا از رسم و اسم و ای در حریم کبریایی منزه
از جوهر و جسم ای دل از تو در مضیق علم و عین واله
سرگشته بین الاصبعین بیت ذات پاکت برتر از
کیفیت است چون کنم کین جنس از خاصیت است
می برد اجبت آن اصرف مرا ورنه کو اهلیت آن
صف مرا الهی اگرچه کار ساز نیست برای همه است بی
نیاز نیست ورای عقل و رای همه است صنع ازلی نیاز نیست
سک صفت و نابکار وسک انکار ساز نیست با شیر
مردان یار غار مجیب بیت پشه را لطف آری ادهم زد و
تا خورد مغز در سر نمرود بی نیازیت چون سر افرازد
کرم از آتوت طعمه سازد

بعد از حمد خالق ودود و درود
نامحدود بر آن محبوب عاقبت محمود و آن سیمرغ قاف
قدس و آن شهباز فضای انس آن صاحب صدر
سند نشین بنیاد آدم بین الماء و الطین و آن ناز بین

جهار باش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و
آن طوطی سخن سرای و ما ینطق عن الهوی و آن بلبل
بستان سرای سبحان الذی اسری و آن شهباز
بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب روشن
آواز علمک ما لم تکن تعلم بیت سبب آفرینش عالم
منبع جود و معدن الطاف شرف دودمان آل قصی
نافه سر طهر عبد مناف همچو قدرش بلند رفته قدم
همچو نامش ستوده بود اوصاف نزد بالش فلک شب معراج
دیدبانش ملک بروز مصاف آن ندیم خاص الخاص ابیت
عند ربی و آن برید صاحب اخلاص و لا ینام قلبی اگر
لعمرک سوگندیست بسر و جان او و اگر عفا الله عنک
سپندیست که در سر و جان او و اگر واللیل اذا یغشی
قسمی است بموی مشکبارش و اگر والنهار اذا تجلی قسمت
از رنگ رخسارش بیت رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک
که بر بساط فلک شهسوار کونین است زهی بلند مکانی که در
صف دعوی همه رفت ز او قلب قاب قوسین است فتح نامه

رفعتش کسری در کار کسری انداخته و دبدبهٔ رسالتش
قصر قیصر را درهم شکسته که برای معجزه بدر کامل با انگشتش
دو نیم گشته که بجای بدر دشمن ناقص بد عقیدتش تمام شده
فرس ره فرسای او کارخانهٔ فلک را بر پی کرده دست ابر
آسای او بازنامهٔ حاتم را طی کرده دریا پیش کفش همچو
کف دریا خوار نموده آفتاب در نظرش همچو ذره در آفتاب
خجل مانده **نظم** صدر عالم آفتاب شرع و دین ٭ قدر او را
عرش اعظم چون زمین ٭ یک پیاده در رکابش عقل کل
یکسوار اندر صفش روح الامین ٭ در ازل منشور او فخر البشر
تا ابد طغرایش ختم المرسلین ٭ آنکه شد در مجلس خلقش زر
عین جود را یک چو سنگ بیز و اگر در مجلس دستش
مال صامت بگفت اندر آمد که چو طعن نیزهٔ دشمنان را
کمر می بست که چون تیغ جواب خصمان را زبان میگشاد
قلم دو زبان را دست وی بن او دست نزاد تا هیچ کس را
انگشت بر حرف او ننشسته تیغ بکروش در منافقان را
قلم میکرد تا هیچکس را از خط او بیرون ننهاد تیغ چون خود را

بانکی در میان نهاد از آن بر سر درآمد قلم چون
از دست او گوشه گرفت از آن بسر درآمد **بیت**
قلم بر خط او چو ننهاد سر ٭ از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دست گیری نکرد ٭ سیه روی گشت و
نگونسار ماند ٭ وجود دستش عالم علم را کوه راسخ بود اما
عجب کوهی که در غار درآمد طلوع عشش طلعت کو را صبح
صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصهٔ
عنصر لوای غضنفر غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود
اگرچه اول پدر بو طالب بود اما آخر بدر بر طالب بود
بیت میان بجد مرتبت سر عرشش جان فی دل در بند بیدو لشکر
مگر از دوزخت نجات بود ٭ چه که خدای بهشت و شفیع
محشر اوست ٭ اگر بصدق بیابی چگونه نجات بود ٭ و
صد هزار تحفهٔ تحیت نثار روح مطهر و ازواج مکرم و اتباع
محترم او باد که هر یک ستارهٔ اوج سروری و سیارهٔ
برج مهتری اند علی الخصوص بر آن سید مطهر و امام مظفر
قاسم طوبی و سقر امیر المومنین و امام المتقین و اسد الله الغالب

غالب کل غالب مطلوب کل طالب جامع الکتب و موفق
الکتائب مولانا و مولی الثقلین الامام بالحق ابو الحسین
علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوات واکمل التحیات من
المشارق والمغارب و برادر سرور مطلبی و ابن عم
نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ نهایت
اگر نبی او مدینهٔ علم را در می بایست و اگر با او مصر دین را
هیچ در می بایست مردی که در صف سخن هیچ روی پشت
نیاورد و آن پردلی که بیک نعره لشکر را دو باره بشکست
و آن صفدری که بیک حمله قلعه را دو باره میکند بخشش نیک
روی بود از آن در دل دوستان می نشست تیغش دو روی
بود از آن در میان دشمنان می رفت * شیر یزدان کز
سحاب خنجرش * خصم را بغنود چون در حنجره * بود از آب
او بیش از اجل * جان دشمن از غزی در غرغره * او ست قلب
لشکر اسلام از آن * مهر دین بی مهر او مانده سره * بر فراز قدر
عالی منظرش * کس نگوید آسمان را کنگره * چون کم از یک نقطه
سهو شد * در محیط مرکزش نه دایره * مناجات ملکا پادشاها زبان ما را

از هر چه زبان ماست خاموش کن و بر دل ما هر چه نه آیت
دل ماست فراموش کن قالب را بتوفیق هدایت گرد آری ده
قلب را از تلقین عنایت گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب
و گل باد برد سیم حضوری بخش کز فضولی جان و دل
باز رهیم علمی را که عطا کرده بعمل برسان یقینی که نموده بامل
برسان * مثنوی ای کار همه ز تو فراهم * چون مرهم جراحت مرا هم
زان پیش که بینی آرزویم * از روی کرم ده آرزویم *
خلوتی ده که در آنجا ناموس نگنجد سکونی ده که عالم را بیکجو
شناسایی بخش منتی بیدار معرفت آشنایی ده بی خیال
معرف در مجلس انس نشاطی فرست بساط قرب انبساطی
کرامت کن * بیت جز در سر رشته گم کردار تحیر * یقینی ده مرو را بی تغیر
فضولی میکند نفس بد اندیش * تو دانایی که مجروحم ازین نیش
دلم را در خور خود روشنی ده * بخویش از بند خود آزادگی ده
درون را بی تمنای برون دار * دلم را خود نمی گویم که چون دار
وقتی ده که اندوه گذشته نخورم حالتی ده که رنج نا آمده نبرم
بغرور وقت حال ما را مهجور مکن بگمان نزدیکان دور مکن

کرهی که نفس بند وبگشای ور احتی که روح خند و بفزای

بیت ای خالق خلق وعالم غیب ∴ با هیچ دمی ودم عالم عیب

ای از نظر تو کار ما راست ∴ از هستهٔ تو هرچه ما راست ∴ عذر

همه لطف باید پذیرد ∴ کس را که نبی تو از بدی رد ∴ رحم ار که همه

مدارایم ∴ نی حکم تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار

نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با عتقاد

درست پیوند کن آلودگی ما را بنقش خالص بدل گردان غفلتی

که رفت بر ما مگیر وتقصیری که آمد از ما ببذیر نفس را با نفس بر ادر

ده قدم را با نظر برابری ده نظم دم نقدم فراغی بخش از این درد

غم فردا ودی تا کی توان خورد ∴ بیاش اندر دلم تخم سعادت

بکن مینا در سیم و بیخ عادت ∴ الهی با این و آنم مگذار کرم داعیست

اگرچه من باغی ام کرم در باغ تست میدانی که نفس آلوده

معصیت ارتکاب مینمایدش از نامتناهی امید و انقست اگر

طاعت منیست عزمت صادقست اگر استطاعت نیست اندیشه

نظم را باری کند هست و زبان لال تقصیری از عاجزی آمد نه از ملال

اگر کار یکی حسن بسامان نشود ∴ زدریای رحمت چه نقصان شود

امید مرا قاعده محکم است اگرچه بدی بیش و نیکی کم است

بیت بسی نفس اماره آواره گشت ∴ بسی سر بسی مگر آخر سر شت کند

بر آب سبو اگرچه تا زنده ام ∴ دلم را توی قبله تا زنده ام

فصل اول در مبدء سلوک الهی این چو سود است که سرمایه در آن

سر کردیم این چه تمناست که بر جود بسر گردیم این چو طوفان است

گر نسوز ما بر جوشید چه حمار است که عقل را بشوشید چه حمار آنست

اینکه در دامان ما آویخت چه باد است اینکه گرد از ما بر انگیخت

بیت ای عزم همه سوی با عنبان تافته ∴ ما تا که مرا زبون گر یافته

امروز که چشم تو مرا سرخ نمود ∴ بر جود که کلیم سن سیه یافته

سالکان ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت در این

که ما لل تراب و رب الارباب سخن جمع می تواند کرد محمود در الاصد هزار

خدم و حشم نظر ایاز نبود بنگر که ایاز را در محبت چه کرد و بسیار

بود بیت اگر باد و شه بر در پیر زال ∴ نشیند تو ای خواجه سبلت ملیح

چرا در جهان افتد این بانگ و شور ∴ سلیمان اگر گشت مهمان مور

در این خاک اگر من بر آشفته ام ∴ ملامت مکن بر تو در رفته ام

تخم حیرت بر کلی باید که این معرفت است نهان محبت در دلی

نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را بار امانت
بر سر ما این همه طعن اتجعل من یفسد فیها چو گشت عقل از این
ولایت معزول ماضی و مستقبل در این حال مجهول بر ساحل
بحر پدید آمده که عالم از آن غرق در بیابان سمومی ورزیده
که معلوم در آن هلاک مثنوی تو آن صیدی که عالم دام تست
همه معلوم و علم افسانه است * عجایب قصه مشکل حدیثی * که عقل
از درکی دیوانه است * تو ای مفلس از آن دیوانه گشتی * که
جای گنج در ویرانه است * همه مجلس حضور شمع خواهد * ولیکن
متهم پروانه است * چو چانه ترا از لفش مگو هیچ * مگر یک تار
از آن در شانه است * ترس روی مکن باد و دشمن خویش است * که این
شور از میان خانه است * کجا است طاقت این کار دگر است
زهره انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر میان کی
آینه است و روی نگر بیت باشد تعجب که همراه است خنک آنکس
که از خود آگاه است * گوهری در میان این سنگ است * تو یقین
در پی این جا است * پس این کوه قرص خورشید است * زیر این
ابر زهره و ماه است * او را نیست با تو و ترا نظر است با او اسعد

آن یکبار است فی تربیت نظر نفس را وجودی فی و فی
مدد نفس از آن نظر خبر فی فلولاکم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی
ما عرفناکم پیر هری گوید رحمة الله علیه طوبی لمن کان فی عمره
نفس مثنوی رندم ز مزمزات شاهد سوس است ز چشم و ظلم
منظر دمش رس است * مستم ز هشیاری و مستم خبر * مقصود من از
هر دو جهان یک نفس است * نفس مطمئنه است که اتحل اتقاکم الا طولم
تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نفس باد است آتش طبع و ایست
آتش مزاج هم کار ساز هم خرمن سوز هم عقل گداز و هم جان فروز
مثنوی نزد من هر شب نسیم صبح را آمدنه است * از تو پیغام
آورد و من بردارم را ذ فصل بهار روا باشد گفتن از آن هیچ
ناله خوشتر و هیچ نفس دلاویز تر از آواز مرغان سحرگاه نیست و از
چندین هزار مرغ که در پیش و لیس اند یکم از نظر اند که صاحب این نفس اند
کثلة من الاولین وقلیل من الآخرین نظم چرخ و شاهین را نه
سودای گل است * زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است * جعد را
گنج حرات آمد نصیب * بوم را شهزاده در خور آمد عندلیب * آمدند
عاشق و اسطه رضای معشوق است هر کجا نفس است نظر را

مسبوق است نظر را با نفس اشارتیست تا پنداری که
نفس را اشارتیست مال هؤلاء القوم لا یکادون یفقهون
حدیثا آمده است بیت موج دریا از مدام حقیقت این حال بگفتیم
تمام نصیب گفتن چیست تا سرگردانی مقامات و احوال همین است
اگر دانی خواستند که شناخته نشوی گفتند باید که گداخته نشوی
آنگاه هم طالب و هم مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن
شیخ عطار است **بیت** بخود می نازد و از خود عشق و با خود خیال
آب و گل در ره بهانه است انجا که ازل باید شوند حقیقت مجاز
تو چند در راهی که تو روی نارفته به و حرفی که تو گویی ناگفته به
از این طایفه زنده کسیست که از خویش مرده است و مرده کسیست که
خویش را شمرده است **بیت** اگر عشق از اجل بگریزم بمیری در آن
یکدم بهر عالم بگیری **فصل دوم در معرفت سلوک** محرم این
سخن را دو حالتست که روی نهد اول سوختن بی تکلف دوم
ساختن بی تصرف همین دو حال در پروانه و موم موجود است
از آن همدم آتش میتوانند بود حکایت پروانه و شمع اگرچه معلوم
است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست خود را

در آتش فنا کردن مصیبت پروانه چیست جان را در آتش فدا کردن
اگرچه در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محجوبست و موم محبوب
بیت پیدا شده در مقام معلوم پروانه ز آتش آتش از موم
تا موم نگشت همدم نور تا بر رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چو موم کردند پس نام ترا ظلوم کردند انجا عقول
خود نشناندت اینجا طبقت جهول خواندت این مجلس را
عجب حالتیست یکی در صحرا در دود در خانه برادر **نظم** در بار تو
چون صانع ملک یافته اند این گفت مگوی با تو در بافته اند
پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیان است پروانه گفت
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه فرمانست گفت یا ایها الناس
انا فقوتی تنالو البر حتی لم تنفقون **نظم** کمال عاشقی پروانه
دارد که او از سوختن پروا ندارد و هنوز شمع را در میان جمع
نیاورده بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنایی آشنایی
پدید آمده بود از آن وقتی که بر آن نور نظر داشتند و از حال
یکدیگر خبر داشتند بگجندی در آن دیار بی زحمت اغیار در حضرت یار
بسر می بردند **شعر** و کانت بالعراق لنا لیالی سرقناهن من ایدی الزمانی

ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع شمع پروانه را رسید
غیرت نهاد پروانه سر برزد از پای درآمد و دست بر سر زد
نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او
در سخن آمد و گفت بیت گرچه شه داد خود تمام دهد شرط
باشد که بار عام دهد نور خورشید تا ظهور نکرد ظلمت شب ز خلق
دور نکرد پروانه سبکسر را این سخن گران آمد با خود گفت
عجب کاری است بیت چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم کسی را
همدم او مرا از خویش غیرت بود بسیار چگونه بینمش در چشم
اغیار بعد از آن روی سوی شمع کرد و گفت ای جوهر گرانمایه
وای اختر بلندپایه ای در بزم صبح خبر از منبع نور وای در حرم
شام چون کوه طور ای نغیان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا
غایبی وای سودازده که از غلبه حرارت رگ صفراکشایی با من
بگو که آیا نیست تو جهت موم دانست که پروانه صاحب خبر است
عربده بسیار خواهد کرد از دل بزم نفس گرم بر آورد
و گفت ای شهباز بلندپرواز وای هزاردستان عجب داستان
وای مرغ سلیمان بخت وای بیک سلطان تاج و تخت

در ولایت حبشت چون پیش از این گفتگو مکن بیت از عدم تا در
وجود آمده تنم سر برآورد از گریبان این غمم پیش از این در وجود
بیایم الهی کرد با من همتم این همرهی تو بی آتش بار برمن فکند
تلخ و شیرینی که بود از من بکند القصه هنوز خام بودم که سودای عشق
بختیم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما نظم باد سحر این
کرد برانگیخته بود کاین ذره بود در دامنم او بخته بود از دل خبر
عشق تو می پرسیدم خود عشق تو با جان من آمیخته بود
اکنون روی از همه برتافتم و در صحبت او راه یافتم ممکن
نیست که از او جدا شوم هر کجا خواهد بود آنجا شوم مرا از صحبت
او گریز نیست و از خدمت او گریز نه بیت تا کور شود از غم
من دیده بدخواه زین پس من و معشوق توکلت علی الله پروانه
چون حکایت موم شنید و تسلیم دلی او بدید با خود گفت از این
اختلاف مزاج دردی پدید آمد علت بی علاج دریغ این درد را
مرهم ندیدیم امید وصل بود آن هم ندیدیم از آن کار حرا
سست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدیم آخر الامر با خود
مقرر کرد که از دو کار یکی بباید کرد بیت یا دل نهوای یار

بر باید داشت ۞ یا در غم او بترک جان باید گفت ۞ چون
شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک جوقی را الخلق موجود
موم چون از اول با آتش آمیخته بود و از حکایت خود باز
پرداخته بود در مشاهده دوست چنان مستغرق بود که غیر
ندید و در آن حیرت از غیرتش یاد نیامد و بزبان حال
میگفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم ۞ جعلت
اشتغالی فیک یا منتهی شغلی ۞ پروانه را چو سر کار با خود بود و خواست
تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد که قدم بر گیرد بلکه بجنبد پای
در دامن کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار
صبر نهاد بیت شوق آمد و بیخ صبر برکند ۞ عشق آمد و گوش من
بمالید ۞ خود را نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت ۞
افتان و خیزان روی بقبله مقصود آورد و حاجی وار گرد حرم
چون محرمان طواف میکرد و میگفت شعر نامت عینی ناظری
بک الخیام ۞ علی سنخ نهامنی الاسلام مجلسی ۞ و دیدار نور شمع آراسته
و فردا از جنب دار راست بر خواسته موم چون ستون خیمه در
محل مشاهده مستغرق می یافت پروانه طنان عرضه در گلو کرده بود

دمی تاف

دمی تافت چون میسر نشد که دست از دوست بدارد بغایت
پای بر سر خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی زد
و گفت بیت از دست فراق اگر امانی بودم ۞ باشند گرامید
نیم جانی بودم ۞ چون شانه همه گرد سرت میگردم ۞ تا یکسر مو از
تو نشانی بودم ۞ پس روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن
گرفت و این بیت میخواند نظم خوش خوش غم تو خون دلم باید
بخورد ۞ چون دلم آن غمزه بی باک بخورد ۞ بیچاره دلم زبیم هجران
بگرفت ۞ از دست تهای غمت خاک بخورد ۞ نور از شوق غربت
و نار خالیها از مشاهده میکرد و از گوشه سوی او التفات نمیکرد
پروانه را یقین بود که معشوق را با او نظری هست ناگاه بگوشه
چشم از میان خلق بدو نگریست چون پروانه آن بدید از غایت
شوق این شور آغاز کرد شعر خدا داند که چون تشنه تو جانم
ولیکن بر امید زنده مانم ۞ به بین یک آن نظر از زندگانی
مرا خوشتر زعمر جاودانی ۞ اضطرابش اضطراب او چون بغایت
رسید بسوی او ندا کرد که ای مدعی رهایی خود از الخلق چند نمایی مانند
الامر لا بدن الروح نظم بمیر از خویش تا یابی رهایی ۞ که پیوند تو آید این

جدایی

زتو این شکل و شیوه کی بذیرد * چو یار برجود بهی دست تو گیرد
نه کس را آرزوی هستی تست * حجاب اعظم است این هستی تست
پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که ان همه صفت نفس نادان است
چو او را محرم بیافت خود را محرم دید زبان ملامت بگشاد و گفت
بیت ای نفس بلای این دل ریش توی * سرمایهٔ محنت ای بد
اندیش توی * خواهی که بکام دل شوی همدم دوست * با خود
منشین که دشمن خویش توی * بعد از ان در مقام استغفار
آمد و عذر آنچه رفته بود بدین ابیات بخواست بیت با تو سخن گفتم
عشق ناگهان * خواهم گشت ازغمت این آن غم است منی
این بار و همی بودت رسن * گر همی گفتم که کارم در هم است * وقت
آن آمد که رحم آید ترا * بردلم چون واپسینم این دم است * عاقبت
نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی برآورد و در آن حال گفت
بیت تماشای چشم بروت خوش است * ولیکن نظاره تو در
آتش است * چو خود را با نظر همنفس کرد بدین بیت تمسک کرد
لا خیر من الدنیا حکیم بین الجوانح لم تشوبه اخذ شعر
خاک درت ای جان و دل از دیده برفتیم * گرد در تو بری بود بسر نظامرد

چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر و
باطن او اطمینان یافت خطاب در رسید که ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة بیت بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر
نشاط من بتماشای روی تست آخر * و بعد از رفتن او
این سخن در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را
گفتند که با اصل رجعت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی موتوا
قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف ازین یک حکایت پدید آمد
و گفتگوی از ان بسیار فمنهم من آمن و منهم من کفر و این معنی
الا علی مردی که وجود او عدم باشد کو نکیدم که موافق عدم
باشد کو از عشق بنام جمله خورسند شدند * آن دل که درو نشان
غم باشد کو فصل سیم در مقامات سالک در ان حالت که پروانه
خود را فدای شمع میکرد و چون پای بر سر خلق نهاده بود و او ایشان را
بنظر در نیاورده بود دیده را رگ گردن به پیچید و آن غصه در گلوی
ایشان بگرفت از غایت خودبینی رنجی میرسیدند و از ایشان دلی
دندانی سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر
خود را پریشان نمیداشت با خود گفت شعر ملامت گوی را

چشمیست احول ∴ اگر بر عکس بیند بهست معذور ∴ ترا گر آرزوی
انگبین است ∴ بباید ساختن با نیش زنبور ∴ دو شمعان همه از
دور ابرو ترش کرده که پروانه شیرین کار نزدیک دوست
رسیده بود شمع را دیدند که ساعتی برو گرم شد اما در ان
حالش سر فکر دچون آن معامله مشاهده کردند یکبار
بطعن او دهان بسته زبان ملامت برگشادند کام بناکام خو
میکردند شعر لو انکم عشقتم لما عذلتم ∴ لاکنهم عذلو و ما عشقوا
پروانه از ملامت ایشان جگر خون میشد اما خود را بدین
دل میداد بیت خواهی که ترا در بر او راه دهند ∴ تا بار ملامت
نکشی فایده نیست چون نکشند او در محل قرب معین شد
و حضور او در حضرت شمع مقرر گشت با یکدیگر گفتند شعر ما هذا
الا بشر ∴ مثلکم یریدان یتفضل علیکم این نکته را کجا بریم که
چنان باد آورده که در خاک میغلطید نزدیک است که پیش آتش
آبروی ما ببرد پروانه را در ان حالت این بیت یاد آمد
نظم در عشق تو از نظم سلامت برخاست ∴ بیکار زو چو شمع ملامت
برخاست ∴ بنشسته هنوز با تو یکدم همراه ∴ کز هر دو جهان خفتن

قیامت برخاست پس گفتند ما نیز بال و پر داریم
خیزید تا قدم برداریم و کمر موافقت بر میان جان
بندیم تا این سخن را با شمع در میان نهیم شمع را خود
حکایت ایشان روشن بود اما خواست تا قلب هر یکی را
که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان کداز تشی دهد و فرا نهد
دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زنند تا قیمت خود بدانند
و در جیب و دامن حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش
سخن کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران منتظر آسید تا
حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یکی را محقق
شود که پروانه از منازل قرب بواسطه کدام خدمت یافته و از
کدام سبب مستوجب این منزل گشته بیت سالها خون
خورد نافه تا نکرد ∴ بوی مشکی در مشام او رسید ∴ شیر خود را
مهر آن بگداخته ∴ قطره از می بجام او رسید ∴ هر یکی از مقام
خود در حرکت در آمدند اما چون بتکلف قدمی برداشتند دعوی
دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت
همه را باد سبلت بشکست با یکدیگر گفتند و باز گردیدند که

اینجا جای سرفرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نیست
بیت ار او هر چند مار ار دوستانیست ولی با او ز جای ایمن
کسی چو در آتش چون پسندد ازین اندیشه بر عاقل خندد
فریاد برآورد که ما لا طاقت لنا به شمع کشف چه میدانند
که زمردان این میدان نیند ارجعوا الی الکم ورائکم فالتمسوا
نوراً شعر اگر مسکینی بار پیلان درآی وگرنه مجنبان بهره
درای ور آهنگ این بحر داری درست بکام نهنگ است
منزل و راست گل باغ جویی بی خار گیر سر گنج داری دم
مار گیر چو پروانه آنکس که سوزنده نیست بر شمع معنی
فروزنده نیست فصل چهارم در معرفت سالک جهد آنکه
مستوانی بکوش و این سخن را تا توانی بکوش زیرا که در گوش نیست
آن کنجهای که می بیچ بر سر این گنج آیی تحمل محنت باید تحمل محنت محال است
گوی از زد و گیر چوگان صاحب حال است بیت تو تنگ گوی
در این میدان بیفکندش کجا خواهی رسید از کوشش خویش
بر تسلیم چوگان شو زمانی مگر یابی زحال خود نشانی تا تو
علم مشوب آلوده داری نیست عمل بر اساس که مستحکم کردی و علم و عمل

دلیل عبارت است آنجا که معلوم را اشارت است مرد و
نشان پیکان کیست آنجا که حدیث پیکان کیست بیت گر مرغ
حقیقتی در این دام با علم و عمل مگیر آرام اندیشه کل مکن
دل ایمنیت این جمله هست منزل ایمنیت عاقلا علم و عمل
اسم و رسم را اساس است هر دو نتیجه و همه و قیاس است
سعادت آنست که ترک عادت کنی یعنی عادتی که برسم کرده
اعادت کنی حکایت شنیدم که امام اعلم و مقتدای عالم آل
مرد بظاهر و باطن موافق امام بحق و ناطق امام جعفر بن محمد
صادق علیه السلام با چندان علم یک روز قضا نکرد اما نماز چهل
سال را قضا کرد سر آنچه این بوده خود را میسوخت برای خلق می آورد حت
سگی نیست که دین را در او دست کرد و همه را دو ا او رویست بیت
همه آزادگان که رحمت جستند زیان خویش و سود خلق جستند
هنرمندی که ره را پا و سر دید ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید
حکیمانی که دوراندیش بودند دوای خویش خلق و درد خود بودند
درخت از بار گیتی بیخ و بر یافت سعادت را کجا هر بی خبر یافت
هر که خود را گرفت که اشته این راه است هر که از خود گذشت

و اصل الله است تا مجی زبا مجاز تو مختلط است اگر چه بسیار
دوری دوی با قیست **بیت** هر که نظر نخود کند آن نظر افقی بود
بلکه بنیز داهل دل آن نظر افقی بود قوت نفس و قوت جسم از دیدن
رسم و دانستن اسم است علماری که از ایشان زاید جز عادت
نیفزاید عادت اگر چه در چشم شب روان می نماید کون و
مکان در چشم رهروان [illegible] می نماید اما چندان که برآید
روز خورشید نمی نماید **بیت** تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد نه آینه عاشقان مشغول آینه نباشند
باشند مسرور رسم و آیین نباشند ایشان از دل کم و بیش
رفته اند بترک عادت خویش گفته اند ایشان جز انس و جان
نگویند سخن از انس و جان نگویند دل بشب داده اند جگر شان بسوخته
چه نسیم سحر بیند که چراغشان افروخته گشت گریبان صبح
چاک از غم ایشان است و دامن شفق پر خون از دم ایشان است خاک
الصبح یعلم یا ابکی العیون به کاسا لها بهم عن مدمع الباکی
هر روز در کوی ملامت برد اند همه شب بسوی نسیم بیدار اند همه
باد بحکم طبیعت بر خاک مسکن زد بیدار دگر سخن ایشان می آورد

و می برد آخر سخن باد آورد اما چه اعتبار **شعر** عهد الهم
یا الوبل خد نقضت کذالک ینقض ما بین علی الرجل
شورش خاک از تاثیر آمد شد باد است خود را
اساس منه که بی بنیاد است شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح
گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشید ای مجروح
تر از آن خاک چه راحت غیر از پنهان داشتن جراحت
بیت عجب می آیدم ای گوهر پاک که چون افتاده برون
خاک چه از خاک تو منحرز ز غبار کی مده خود را بچنین پرده بار

فصل پنجم در مبدء خلقیه چون تیر تقدیر از عالم بی نشانی
جان آدم صفی الله نشانه ساخت با دلی نیازی زلف
بر پیچ تا حکمت را بهانه گرد ساخت آن تخم با خاک در میان
نهادند و گفتند که پیش از این که آب و رسد این جراحت
سر کند ما حوالی تیر خورده ما را پوشیده دار حکایت
این خسته را سر بسته نگهدار **بیت** سم اکنون لاله و نسرین
برآمد نفیر از بلبل و نسرین برآمد فرو افتاد پرده از رخ گل

فغان از لعبتان چین برآمد خاک ازین حکایت بتعجب
افسرده گشت و خشک فرو ماند و گفت این خسته را تیر جگر
رسیده است و پیکان در دل نشسته و پیداست که چگونه پنهان
توان داشت بیت راز عشق گر بداند هر کسی از من مدان
من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند آتش دل را نهان
میدارم اما پیش خلق آب چشم میرود و پیوسته رسوا میکند
دانستند که هنوز از اوصاف نشده است و از اوصاف ذمیمه
در طبیعتش باقیست و این همه استبداد که میکند از نتایج
آنست که گفته اند بیت ای زر اگر رنگ تو دارد صفا تا ملکد از
ند بهندت بها گرچه بسی در دل کان بوده بوته نشینش بناشی
که آلوده در میان مکر و طایف حلوتخانه ایست ای مرده
دل آنجا چهل صبح زنده دار خاک چون از بادیه حیرت قدم
در زاویه عزلت نهاد و گفت بیت تا بر غمت میان جانم برسید
در عشق تو طاقت توانم برسید آخر الامر خاک ازین معنی جهد
در آتش مجاهده میسوخت و چون راست بتخانه ریاضت چهل
میکشید تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود

بگذشت بعد از آتش باب و آتش سوگند داد چنانکه در
قرآن مجید خبر داد که ولقد عهدنا الی آدم من قبل چون یک
چندی برین برآمد و اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال
برسید صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر بر آورد بیت چون گل
یکبار برگ بنشست ازغم سرو پای خار بگسست از شاخ
شکوفه چون جدا شد صد گونه خوشی بباغ بنوبت مرغان ملک
ملکوت هر چند سر بر زمین میزدند منقار رقفار خاک را زیر و زبر کردند
یک دانه از این پیمانه برشان نشد و بر ایشان نرسید استاد شان
انبار چندین هزار ساله بر کشت دو کاه برگی حاصل نیاید بیت نه
بسیار چو برگ ماش بغم کشتیم دیدی که به نیم جو غم ماش نبود آدم
جو نمای گندم فروش بود از دو گونش برگشتند ابلیس گندم نمای جو
فروش بود از فروش افکنند بازاری بود دکانش بی‌بازاری رسید
آدم چو بازاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را
گفتند بدو جا مده آدم چو یگانه بود دوزخ را گفتند که او را جا مده
بیت تا چند روی برای او باش گر مرد رهی برای او باش
میدان همه عمر اگر بدانی ابلیس خودی اگر نه دانی آدم بدمی که از هم زده

در بارکه رضا قدم زد **فصل ششم در بیان وحدت** فاتحه
عشق و اخلاص است اما کسی را که از خود اخلاص است بحساب ابجد
الف یکیست و بی دو بحساب عشق الف اوست و بی تو و حساب ابجد
در گرفتن انگشت است و حساب عشق در کشادن دست جمع آن
با رقام و جمع این با قدام اگرچه شمار آن بر تخته خاک است اما انجا
خاک را بر تخته پاشند و اینجا خاک را از تخته تراشند این محو و
اثبات کردن مشکل است در دل نگر که لوح محفوظ دل است
بیت از ان نشست نهاد این تخته خاک · که تا هر دم شمار خود کنی
پاک · چو بر تخته یکی ماند شمارت · برون آید حساب از صد هزارت
الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد **حکایت**
یکی نزدیک بایزید قدس سره آمد و گفت شماری دارم این را عدد
کن هر عدد که میگفت بایزید از وحدت حساب مبدا در مرد بیچاره درماند
گفت این چه حسابست که تو میکنی بایزید گفت من جز یکی نمیدانم
که همه از یکی اند و یکی از همه نیاید زیرا که واحد بعد الف الف است
که الف میگردد **بیت** در هر چه نظر کنم بتحقیق · جز نور رخ تو نیست
منظور · در چشم یقین کسی جز یکی نیست · احول که دو دید هست معذور

حکایت گویند احولی یک مرغ از پیش او برخواست در آن حالت
از و پرسیدند که احول یکی را دو می بیند احول گفت این سخن دروغ
است اگرچه این دو مرغ را چهار دیدمی راست بود چون **بیت**
چون پرده غفلتت بیفتد · بنمود یکی هزار نیست از رسته
شو بحسن بصیرت · تا راست شود ترا البصیرت · دانی که کج از
چه خیزد و تیر · تا راست بود او درون گیر **حکایت** روزی شیخ
لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل حسن درآمد و او را جزوی کاغذ
در دست گفت یا ابو الفضل در این جزو چه میجوئی گفت همانکه تو در بر
آنی شیخ گفت پس این اختلاف چرا است گفت خلاف تو می بینی که از
من می پرسی که چه میجوئی اگر مستی هشیار شو و اگر هشیاری بیدار شو تا ببینی
که هر دو آب یک جوییم و در این آمد و شد چه میجوییم **بیت** ترا
گر دیده احول نبودی · حدیث آخر و اول نبودی · تو شو غافلی از
پوست بگذر · در آن خطی که موهوم است منگر · چو باشد ما و من با آن
و آن چیست بجز یک نور در کون و مکان چیست اگر با ما نگفت
روشن نیست · ترا جنبش نه از ما و منیست · عزیز من از خود دلگو و در خود
منگر که توحید تو شرک است و معرفت تو منکر یکی گو یکی دو اینند

مگر تو در کف هیچ که در کف هیچ نیاید دریا طلب کن که کف
هیچ را نشاید بیت ای همچو کف آمده بساحل حرکف بکنی
تو هیچ حاصل گوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط
خویشتن باش فصل هشتم در تجدید سالک روحی
که مجروح عشق است او را از کارخانه تجلیات دو صفت داده اند
یکی بندگی حرم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی
حقیقت تصوف نام هر که این دو صفت همراه نیست از اهل
صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت
حق هر که هر دو را دانست یکایکی را شناخت حکیم سنائی
فرماید قدس الله سره العزیز بیت چون تو در نفس خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی میان این دو صفت که گشتند
صد بار صد هزار بار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از
صفوت بسر نرسید و از اهل معامله نبود چه مقصود
سود دنیا دانستند و مشغول غول غیرت گشتند هم را سراسر بی
فرود آمد و از سر الهی محروم گشتند رنگ ظاهر رنگ باطن
ایشان گشت و نقاب رسم و اسم عقبات روح و جسم ایشان شد

بیت ای خورده شراب غفلت از جام هوس مشغول مشو
بخویش چون خر بجرس ترسم که از این خواب چه بیدار شوی
مستی برود و درد سرت ماند و بس بندگی آنست که طاعت بدل
کنی آزادی آنکه قبله بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبی را دو بر
ساخته اند زانکه هر دو را پیش سر ساخته اند عام دنیا را دید گفت
منزل اینست خاص عقبی دید گفت حاصل اینست عاشق وصل
خواست گفت مشکل اینست عام را دوزخ رسید و خاص را
بهشت عاشق بهشت و دوزخ دید هر دو را بهشت شعر
قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسموا الی احد
جمعی بهوا از پی دنیی رفتند جمعی بهوس از پی عقبی رفتند
جمعی دیگر از هر دو گذشتند بصدق مردانه صفت از پی مولی رفتند
مرد آنست که دو دنیا گرد او نگردد و دایه عقبی سرمایه او نشود
و لا یرهق وجوههم قتر و لا ذلة نشان درویش آنست که بریدن
و جهد در شأن ایشان است بیت ما روی تو را قبله جان ساخته ایم
بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم در اصل سمند عاشقان در تک غم
پوست ز کون و مکان بیشتر کی باخته ایم دنیا و عقبی

طالب خود در آسمان گویند که هاروت و ماروت یعنی
انما نحن فتنة رابعة لبصیر الکفند لا تسالن الخبیر
الحارثم الدار مثنا رهست تراصاف دل و درویش
رای نیم سایه طلعت تخت آنگاه سرای حکایه آورده اند
که یکی ازین طایفه گرد محلتی طواف میکرد ناگاه نظرش
بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچو آفتاب طلوع کرده
چون از داج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت
بیچاره همچو ذره خاک شد و آتش در نهاد او افتاد چون
بگران حسن بیکران شد دستش نداد که پای برکرد در میان
وآه آه از وی بر آمد و هم بر جای فرو نشست بعد ساعتی
پای در دامن کشید و گریبان خود بگرفت چون روی
بر آیینه زانوی خود نهاد از عکس روی آن دختر که دیده
بود زنگی بر آیینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش
خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت
بیت نه آن مرغم که باشم صید هر دام نه آن مجرم که
گیرم با جنس آرام نه بادم تا بهر کویی بر آیم نه خاکم تا

زبهر سوی بیارم نه آن خاکم که افتم زیر هر پای نه آن آبم
که روی آرم بهر جای توی مقصود اگر مشغول غیرم توی
معبود اگر نزدیک دیرم درویش در این بود که ناگه ناله با جرع
بگوش او رسید پیش از آن که سر از خرقه برارد یکی گفت درین
منزل ها بی که سال عمرش بچهارده رسیده بود که همین ساعت
از برج خود نقل کرد و همچنین بچنان بمقفجا از این سو فاجار
مرد عاشق از فرو شدن آنماه چون صبح صادق خنده بزد
از گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد گفت بیت
عشق تو نظر بهر که افکند از نیک و بدش بر ید سوند دل جان
صبر اساس میکرد آن قاعده را غم تو بر کند آن مرغ که از
تو دانه یافت دشوار شود اسیر رسند بلبل چو نسیم گل
بیابد در سایه خار بنت خورسند جوانمرد و ما بعد و هر نفسی
ترا انجا لی در راه هست جهد کن تا با عشق در فراز و نشیب
خود را درست میکنی چون از نیک و دور دور خود بدانستی
هر آیینه غیرت عشق با غیرت بگذارد و بیک حمله حجاز ادرس
بردارد نظم چو خود را بر کاب عشق بستی دو جو مندیش از بالا و

جنان رو کز دو کون آسوده کردی ٭ اکر بی عشق مردی سوده کردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا

تقربت الیه باعا و من اتانی یمشی اتیته هروله بیان آن

نسبت و آن نسبت بحسب نه در است میکردد رونده ازین سبب

خود را میتواند شناخت که بحکم اشارت از آن است هرکو

عارف این اصل نیست واصل نیست زیرا که از وصول جز

این حاصل نیست بیت تا بی خبر از وجود اصلی ٭ ای خام طمع ز

مرد وصلی ٭ زان حرف نشان مپرس تا تو ٭ در دام شده اسیر

عقلی ٭ طبع تو مخالف است از ان روی ٭ معذور خیال قول

نقلی حکایت آورده اند که شخصی بر سر کوه استاده بود صاحب

نظری برو بکذشت بیچاره بیک نظر مبتلا کشت سر در پی او

نهاد و کفت هرچه مرا بود در ربوده کشت معشوق شیرین

سخن موزون طبع بود کفت مبارک باد شد اما اینچنین

زیرک مرغی که توی دریغ اید که در دام همچو منی افتی مرا خواهرانست

که بزیبایی هزار همچو منست اینک در عقب میرسد نظم چو کل باشد

چکار آید سر غم ٭ چو آب آید نمی شاید تیمم ٭ سلیم القلب کو نشنیده سخن

او داشت و از انکه ندیده بود چشم ازو برداشت چون

در عقب نظر کرد هیچکس را ندید معشوق از غیرت طپانچه

بر روی او زد و کفت ای مدعی مشد را اگر ربوده منی با غیرت

چه کار بیت برو جان خود بر سر خویش کیر ٭ چو عاشق نه راه

خود پیش کیر ٭ تو با این کدایی و کند بغل ٭ بدرکاه شاهان نیابی

محل فصل ششم در قاعده طریقت هرکه دعوی عشق کرد حاصل

وقت ازو دو کواه میطلبند یکی ذکر مدام و یکی فکر تمام تا هر دو

در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا نکند دعوی بقطع

نرسد و خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه این معنی برسی و دعوی

این خود پرسی بیت چون تو از حال خود خبر یابی ٭ از در حضرت

امید بر یابی ٭ از دو عالم بیک کرانه شوی ٭ در میان از میان

کذر یابی ٭ عزیز من در پرده کرخیله یافت از هر رنکی صد هزار

نقش نمودی کرد و در هر ترکی چندین شاخ و برک پدید امد

اکرچه سوزن برای اخلاص خود سر هر سوزند اما چون ریسمان

در و او بخته است و کره محکم شده است ممکن نیست که بجهد از ان

بیرون جهد لاجرم در ان خیال می آید و می رود تا انکه

خود را علمی کند و این همه نشان بی علمی است بیت جوانمردا
تو را با این علایق گذر کردن در این ره نیست لایق
تو جهل خویشتن را دانش شمردی بنادانی در آن پندار مردی
حاکم گفتار در عالم بسیار است و عالم کردار بودن دشوار است
این آیت را مفسران روایت نکنند و از نشان نزولش
مسافران حکایت نکنند هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی
سیاحت نکند و گرد زمین مگرد که زمین گردی ضمان و مکان را
بمان اگر مردی نظم در مقامی که حال مردان است مرو رفت
کوی علم چوگان است تا تو از پا و سر همه گوی نی راه
خود رو نه مردان کوی تا ازل تا ابد نپیوست است حلقه
چند این مرزان که در بست است منزل عاشقان جایی نیست که جا
نیست جان آنچه طلبد هر کرا جا نیست جانی که عشق را مر کیست
نه جانی که از خاک و خون مرکب است جانی که در وی چشمه
حیوانست نه جانی که در تن هر حیوانست بیت برو جان
بدر جانی طلب کن سر خود گیر و سامانی طلب کن از این که
کندت آنچه حاصل اگر زر بایدت کانی طلب کن بکلی مملکت را

دیو دارد در این کشور سلیمانی طلب کن خود را تا چه
برجسته که یافته ام هنوز زناری بر رشته سر فرا نشته که
یافته ام جرعه نا چشیده سر در کشیده تا که سکر است زنبیل
پر از کرده که سکر است برای تو چون در حلق مردان
مشو چو مویی حلق کردی استره در آستین مدار مرید لقمه
هم مردود و هم مرتد است مرد را از ترک مراد هر ابدا است
صوفی کیست که پنبه از گوش بر کشیده نه آنکه پاره پشم در آغوش
کشید نظم ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود آنکس که بجا
راه حق یافته بود تصوف تخم اقبال است که در بر آید
نه آنکه از ادبار که در بر در آید رونده این راه نشسته باید
گوینده این حرف خاموش دفتر عقل شسته باید و یاد
خود فراموش مجردان طریقت جماعت دیگر اند بدین صفت
که تو داری نروند بهر دری که رسی خم مشو چو طاق آخر که اهل
صفه بلند هیز خلق کم نگرند اگر خواهی که سر از گریبان بر آری تخت
پای در دامن کش پاره در است حاصل کن تا پیوند نور است
افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه پدیدی نیفتد اگر در رزی فقری

معامله از درزی آموز یعنی از خود میدوز و بر خلق میدوز
این را دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری
بیت در مذهب عشق اگر درستی ؛ با خلق جهان مکن درشتی ؛
انده مرسان که باز جوشتی ؛ محراش گران بسی جرو شتی طایفه
که اهل عدل و داد بند همه را یکی بداوند تا این در بروی که گشادند
تا یکی تو دهی و در دوستانی یکان مبر که از دوستانی با خلق به
خلق بکش تا خلق نکردی حق دوستی بدان تا دوستی بیابی
کس را هیچ روی پشت پا مزن که دست بتو برنزند هیچ دل را
خسته مکن که خسته را شمرند نظم جوانمردا درین حضرت
هر آنکس کو نیاز آرد ؛ چنان باید که موری را بسر مویی نیازارد ؛
هر کجا باری نهی نهانت بدهد گر کسی جراحت کنی بر تو سر کند
بیت خصم را کم مزن هیچ سبیل ؛ کز یکی پشه عاجز آید فیل ؛ هر
کردی دلیل پست تو دان ؛ بشنو از من مکن تلبیس ندان ؛
نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر سر دار از خواب بیدار رسید ار شو
که مردان را این مذهب نیست بسیار مسکر که مردم بد بنهاد
مهذب نیست بیت بد بنیاد تو اگر نگردد کسی ؛ اگر بنیت دشت

حیرت عمال ؛ که چون تمند باد اجل در رسد ؛ نسیمش
ز سیم تکذارد نه مال ؛ خود را از بهر چه داری پاک دارای بیخودی
بهر چه داری پاک مدار تصوف آماره کشتن است نه همواره
گشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن سجاده بیت
تا روی تر اقبله ریا باشد و بس ؛ بگذر که بسی هواست بگذار هوس
طاووس نگردد بر لعل بلخ ؛ صوفی نشود بجامه و فوطه مگس
تا نپنداری که جامه صوفیان یکتاییست ایشان لشکر حق اند
لباس ستان یکتا مسکی بر سند ازان شیر بیشه طریقت و استاد
بیت نخل نعت آن مردی که سیرت او لافتی است کرم الله وجهه
که زهد حبیب فرموده که ترک ما شغلک عن الله بیت بیا
تا جهان را بهم برزنیم ؛ در این خار و خس آتش اندر زنیم ؛
زمان و مکان را قلم در کشیم ؛ قدم بر سر چرخ اخضر زنیم ؛
مگر دار هیم از غم نیک و بد ؛ و زاین خشک تر خیمه بر تر زنیم ؛
بزرگی فرمود که الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم قوت هر روزه
دارد قوت آن روزه ندارد و خلق را وعده افطار بعید است
این جماعت را عید ازان وعده بعید است حکیم سنایی فرماید

شعر عاشقان در دمی دو عید کنند ∴ عنکبوتان مگس قدید کنند
عاشقان از دو عید دم نزنند ∴ جز بسوی نیستی قدم نزنند
زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نتوانند کرد
و زنده ندارند که قربان کنند فصل نهم در کمال استغنا سبحان الله
لطیف مسکی که چندین جگر را در سودای او سوختند شیرین
شکری که صد هزار دل در هوای او تنگ شده و عجایب گنج که
بسیار جان بر امید او خراب گشته حکایت شبلی رحمه الله علیه روزی
از خانه بیرون آمد و این بیت شنید که شعر ایا سایلا عنی
فهل من مخبر ∴ یکون له علم لها این منزل نعره بزد و گفت
لا والله ما فی الدارین منه مخبر نظم عالمی دیوانهٔ عشقند و بس
وصل معشوق از کجا آورد کس ∴ صاحب دیوان رسالت و
آن سلیمان دیوان جلالت آن که گفتش انا ارسلناک
شاهدا و آن که فرستش ارسله بالهدی فیه فضل الصلوة
واکمل التحیات تا آنکه بیک انگشت قرص ماه را دو نیم میکرد و آفتاب
از تابش و حجاب غمام می بود هر جا اثری بر آمدی آب از چشم مبارکش
باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی ∴ خبر دلی

عن العتیق جبیر ∴ انکم بالعتیق اقرب عهد ∴ ندانم تا چه
حاصل کرد بلبل ∴ که چندین نعره دارد در غم گل ∴ چو دید از
آفتاب آن ذره خورد ∴ که در سرگشتگی عمری بسر برد ∴ ای عزیز من حاصل
حوصله از این بحر بیش از مرغان دیگر است و نیم آبروی وی بیش
از این نیست که بر روی آب میرود بیت مرغی که از این بحر خبر دارد گو
وان قطره که از قعر خبر دارد گو ∴ موسی صلوات الله و سلامه علیه که کلیم مقام
قربت و ندیم بساط خوف بود از پس ده ارنی برای چه گفت انجه
بر کوه تافت اگر بر تو تافتی انا اول المومنین کی گفتی و ما کان
لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب بیت گر تجلی بر شدی این
طوفان که بینم از تنور ∴ اندرین صحرا نه موسی ماندی نه کوه طور ∴
انتهی از دفتر عشق اگر منزل شود ∴ محو گردد در دو حرف جعله الجبل دکا و زنور
قسم ذره ز نور آفتاب اندر ازل ∴ چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور
هستی کواکب در آسمان معین است اما نمودن ایشان با آمدن
شب موقوف است بیت اسرار ازل نه تو دانی و نه من ∴ و این
حرف معما نه تو خوانی و نه من ∴ هست از پس پرده گفتگوی من و تو ∴
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من ∴ عزیز من حقیقت فضل مرجان را

همچنان است که صدف مرجانرا تا قطره در صدف پنهان بشد
بر سر بازار بدید بیامد **نظم** تو ای قطره که از دریا جدایی ·
چنین روشن بساحل مینمایی · ترا گر موج دریا در ربودی ·
ز تو نام و نشان هرگز نبودی **فصل دویم در آغاز فطرت** در فصل ربیع
اول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون عشرتی و تماشه
و انعام و الطاف جود بخاص و عام نمایند کراماتان صنع را اشاره
شد که بساط نشاط زمین را مجلس سازند و حقه بازان تنگ را
حطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت بازند نخست باد را فرمودند
که جاروب همت برگیر و فرش غبر را فراشی کن یعنی هر خسی را
که در چشم تو آید از راهش بردار و هر سنگی که پیش پای تو آید
پس پشت افکن بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رو و دست
بوس آن صوفی صافی دل که دعوی خلوت میکند و مدتی شد که
بر در خدمت ایستاده سفی رباب و از خیال خود او جبههٔ ریاضت
وجود چند قطرهٔ آب دریوزه کن · چون برق شد از دم فنوهم دم
نفسم · بی نعره چون رعد ندید است کسم · سرگشته چو ابر
می دوم گرد جهان · باشد که بدریای وصالت برسم

چون ابر بدریا رسید چند انکه توانست آب برگرفت
و از ان آب صد هزار هزار جزو شد ابر را گفتند باید که
هر قطرهٔ آب بچندین ذرهٔ خاک برسد **بیت** است مارا
بسی عالم پاک · رازهای نهفته در دل خاک · در آن حال
که ابر آب برداشت پارهٔ راه برفت چند جزو اصلی که آن
الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود
و اولیک لهم الامن و هم مهتدون از خاصیت هر یک خبر داده
یعنی **بیت** قومی که درین بساط شاهنشهند · فرزانه فلک این سپاه هستند
و آنان که در امید و بیم اند · در بزم یحبهم ندیمند بحکم خاصیت
و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
در میان دریا انداختند باعث همت ایشان چون از صدق
بود و داعیه همت ایشان از دم عشق دانستند که آن مرغان
بحری در صحرا آرام نخواهند گرفت و آن نهنگان قلزم معنی
در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که آن قدر سعی ایشان
ضایع بماند زیرا که در علم قدیم شرط سعی و ان سعیه سوف یری
بود و چون امر شده که هر قطره آب باید که بچندین هزار ذره

ذره خاک واصل شود لایق نبود که آن قول بدل گردد ما
بدل القول **بیت** از لطف تو هیچ خیزلی برگ نماند : در جوی
تو هیچ تشنه ای آب نرفت : القصه اصحاب اعراف را که
معارف دار الملک معرفت بودند میان بر و بحر موقوف
کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم بفرع رسیده هم بخاک
پیوسته باشند و هم دریا را دیده **بیت** میان روز و شب
صبحی طلوع کند : میان آب و گل بادی بر آمد صدف را که وجود
از و اجزای آبی و خاکی ترکیب یافته بود و از دیرباز خود را با دریا
آشنا کرده گفتند ای آشنای محرم دل چون در دل یم مر ترا
جای بسیار داده ایم این چند یتیم را که از خانه مادر و پدر در بدر
افتاده اند در طلب مادر بر خود نشان جای کن پیش از آنکه ایشان را
موج دریا در رباید تو ایشان را دریاب **بیت** سروری می بایدت
افتاده را : بنشان از آن که باد در آید دست گیر : دهن باز کن که
تا این چند عیسی صفت یکدم در شکم در آیند لب بر هم نه تا این
چند موسی قدم در کنار نشینند **نظم** دوست را هر کس که
باشند نیک دارید در جهان : نیک را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چون دریافت که اجزای او را بنام صدق عقد بستند
شوری در نهاد او پدید آمد و روزگار بر و تلخ گشت از قهر
صدف کف از دهن او بر آمد و از غصه دلش موج زدن
گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو و کل را
از دریای حقیقت که زینت و خار و گل را از بستان احدیت
خبر نه **نظم** ای حضرت عزت تو والا : از کیف و مکوی تا والا
از کون و مکان زبان نا فرق : در بحر محیط وحدت غرق
صدف میان تهی را آن پر دلی از کجا که اجزای مرا متفرق کند
از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا تو مغرور
این حکایت نه سبی و از قعر این معنی خبر نیابی از سخن این اجزا
ورق بگردان بپس که این چند قطره را صفتی که لایق فهم غیری مگر
خود گیر و آن و این بگذار که از هر یک در این چند روز چندین
در شاهوار ظاهر خواهد شد و ایشان همه سرمایه مخزن شاهان و
سر افسر گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این وعده آرام
یافت تا بخندی و جوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون
چنین قرار یافت تا بخندی بر این بگذشت و حال بر ایشان بر آن نشان .

کشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب
بود دریا را ندیدند بدین قدر سهی کردند بر خود گریستند و
کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف
جنبشی پدید آمد و هر یک گوهر را بر کرانه افکندند بعد از آن حال گوهر را
بهر شکلی که توانستند در هر سلکی که خواستند نظام دادند شعر قد
علم کل اناس مشربهم ✽ خلق زحمت ره برد و کوی بکوی ✽ مقصو
تو ای ازین همه گفت و مگوی ✽ پس بر وفق ارادت این همه قطره‌ها
که شنیدی دریا از حکمت بحکم طبیعت سر یک رنگی بر آوردند
وجود را در صورتی بنمودند بعضی را با آب نفوس و بعضی اصحاب
النفس القصه تا همه را بما ظاهر شد در باطن حکایت سر و
تردد و اختلاف آن وایم پدید نیامد **فصل یازدهم در اختلاف**
حالات بشر خلق تیری در هوا کرده اند که ما را سودای در سرا است
افسار ابلیس را تلبیس گمان برده اند که افسر است باش تا این
شب بروز رسد و خفتگان هنگام بیداری آید سروران را هیچ
بار بر گردن و گردنان را دست بر سر عیب باش تا ناگه برافتد این
نقاب ✽ بکسلد خیمه را از سر طناب ✽ این رواق شش جهت را پیچ در

با چهار ارکان او گردد خراب ✽ وقتی بطرفی میرفتم در
میان راه کاسه سری دیدم چون کیسه مفلسان تهی
گشته و چون کاسه مفسدان نگون افتاده با خود گفتم چه
بودی که سرگذشت او مرا معلوم شدی تا سرنوشت او
مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه کردم ناگاه حرفی چند
دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بیدار و
آگاه باش که من کاسه سر بودم شخصی بهزار هوس مرا بر سر نهاده
بود و آرزوی که داشت هر که میرسید میگفت کاسه کجا نهم
بسیار چون مگس در کاسه سر کس فرو میرفت و یکی دست در کاسه او
نمیکرد روزی درین بادیه میگذشت راهزنی بوی رسید و او را
دست در کاسه گرفت و گفت همیشه میگفتی که کاسه کجا نهم امروز کاسه
اینجا بنه هر چه در کیسه داری بده ✽ اگر مردی بهین در کاسه خویش و زین
دهر سیه کاسه ببین دلش ✽ سالم دیگ است و سرکاسه فرو بین ✽ چنین
در بند دیگ و کاسه منشین ✽ هر لقمه تو را هم کاسه هست ✽ ایا
نادیده بپیش خویش کن دست ✽ میان وجود عدم ترا ابدا بسته اند
از یک طرف گرفته و از دیگر طرف گذاشته اند دی و پری معلوم کرده

کان الله ولم یکن معه شی قصهٔ فرد دانسته شنیده کل شیء
هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان ای خط
سوهوم اگر هش و پس روی لله الامر من قبل و من بعده اگر بالاو پست
روی وهو الله فی السموات و فی الارض اگر جهت دوات نظر
کنی الا انه بکل شیء محیط و اگر بیرون و درون گذر کنی هو الظاهر
والباطن و اگر سر و پای طلب کنی هو الاول والآخر **نظم** ای بیخبر از
کار جهان هیچ نه ٭ بنیاد به باد است ازان هیچ نه ٭ شخصی بود از ارباب
تحقیق که بانگ زد بهر سخن بگفتی و دانا در خرابها خفتی بزرگی گفت
بدر رسیدم گفتم هیچ معبود بگو خاموشی است جست گفت
ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت و همیست از وهم چگویم
وز آنچه حقیقت است چه توانم گفت **نظم** در این اندیشه سرگردان چگویم
چگویم چون نمیدانم چگویم ٭ ازان ساعت که در کف دارم این جام
تحیر بینم از آغاز و انجام ٭ زبان کس چو محرم نیست غالب
فرو ماندم میان قلب و قالب ٭ دل اگه نیم از تن چو پرسی ٭ درد
گم گشته ام از من چو پرسی ٭ زه چیز که چشم راست بین راست
نمی آید بگفت آن و این راست عام سر بر کردیم پوست دید خاص
نظر کرد مغز با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید

اکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت اکه مغز با پوست دید بدرجهٔ
انسانی رسید اکه همه دوست دید ربانی گشت ولکل درجات
مما عملوا ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته
اکه همه پوست دید هیچ نگفت اکه دوست دید هیچ نتوانست گفت اکه
دوست با پوست دید گفتگو از و آمد بد بید دور چگوید چون بهره
ندارد و نزدیک چگوید زهره ندارد اگر صم بکم صفت دوراست
من عرف الله کل لسانه صفت نزدیکانست زیراکه هنوز در جهت دوئیت
اختلاف این و آن از تفاوت نظر خواست و تفاوت
نظر از منظور حاصل آمد بعضی بهوای اثر دیدند بعضی بعیان
رسیدند و بعضی بخبر همچنین قومی در خود یافتند و قومی در
غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم **بیت** یکی
خورشید دید و دیگری نور ٭ قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر کس نظر یافت ٭ که همای استخوان طوطی شکر
یافت ٭ متوسط را چون نظر بغایت افتاد گفت ما رأیت
الاشیا الا و رایت الله فیه از اینجا منتهی بگذرد اصلا بو
به بیند چنانکه شبلی گفت الصوفی یری لانه صیانة القلب
عن الغیر ولا غیر نهایتش اینست که شنیدی و بدانستی اکه مجنون

١٥٠ منی عامر گفت انا لیلی ولیلی انا نظم من کیم تا نیستیم باشند
بدوست ادمن ومن او نباشیم جمله اوست او
ومن افسانه آب گل است گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست
خود را در میان چه دیدی خبر ما تقدم من ذنبک وما تاخر
اینجا که تو گوئی گویند من جست تجا انجا که او گوید نه تو مانی
ونه جا چند من نزار نعره که می اید صد است اگر بگوش حقیقت بشنوی
خدا است بیت ای من من و تو گفته روزی رفت انجا که
توی حدیث امن من و تست در مرکز معنی من و تو باید
راست در عالم وحدت این و آن نیست دو نیست از شیخ
بسطام رحمة الله علیه نقل کرده اند که یکبار ره بیابان مکه را به پایان
بردم و با دل خرم عزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه
دیدم از سنگ بر هم چیده با خود گفتم چنین عمارت بسیار
دیده ام این کار بنیاد ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند
خانه دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست سیم نوبت رفتم
همه خداوند خانه دیدم از من ندا آمد که ای بایزید اگر همه
عالم را ببینی و خود را نبینی شرک است بیت از تست
حجاب تو همین است سر ظلمه ره روان دین است همی
بین و مگوی مذهب آنست می باش و مباش مشکل آنست

١٥١ هرچه دانی مبین و هرچه بینی مدان این ره نتوان رفت
بدین و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست مقصود
حاصل است اما ترا حوصله نیست بیت تو از خود بر کران ماندی
وگوئی میان جان و جانان خود میان نیست مثل
مردی را چشم بدرد آمده ماند و هر نفس دوست بعیادت او
میرفت و گرد او برمی آمد در جواب او گفت اگرچه مرا الحق جراحت
بود اما تا تو نیامده بودی هزار راحت بود نظم طبیب این درد را
از من چه شنود مرا از صحبت بپرهیز فرمود تو ای مسکین
گر میسان خار نیستی ز دست خویشتن بیمار نیستی مسندی صاحب
خلوتست و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه
گیری و عزلت آنکه خود را از میان برگیری نظم چو سیر آمد
انجا دل از ما و من ترا از نور رسد گر گوئی سخن برون افکن
از میش ما سنگ خویش در این ره خود را تو کم بین نه بیش
مثل عبدالله تستری میفرماید اسوء المعاصی حدیث النفس
بیچاره طوطی اگر خود سخن نگفتی بودی که در قفس نخفتی تا با
خویشتن همدم نفس قفس بر و محکم نشد نظم چون کم هستی تست

ما تو در پوست نهی نه نور احکایت اوست ما تشنهٔ
گل رخان بگذر بخت در گردن دلبران بیاو بخت آرزوی
بتان نقاب برداشت آئینه چو زنگ خویش بگذاشت
مهتر عالم صلعم را پرسیدند فرزند آدم را چه بهتر فرمود آنکه
نبودی تا سمه اندام نبودی عزیز من طلب آفت و ارادت
وبال وجود مجالست وجدان محال تمنای قرب و
خیال حضور غرور است نفسانی ای مرد دور چو این رشته
بر بکند بکر یافتست هر آنکس که کم میکند یافتست
عجب حالیست هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از
نور چون سایه دور نیست **بیت** درد دلم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت این واقعه در جهان کسی
نشنیده است من تشنه چنین و آبم از سر بگذشت
حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت
در سخن آمد و گفت مدتی مدید و عهدی بعید است که دست
دامن تو زده‌ام و خود را در پای تو افکنده‌ام و بدان امید بس
پیش تو میدوم که چون آفتاب را با تو نظر است و چشمهٔ او

[illegible]

بر تو روشنست از روزگار تیرهٔ من سخنی عرضه داری
تا بیچاره که تو شن آفتاب بحجاب ایستاده من نیز روزگار بگوشه
نشسته‌ام و در روی بگرم درخت گفت ای سایه عمریست
که من بر قدم خدمت میکنم و نیز از آن روز که سر از خاک بر کرده‌ام
پهلو بر زمین ننهاده‌ام و ترا شب و روز با خفته می بینم **نظم**
ای بیسر و پا بهرزه محروش داری سر درد و گرنه خاموش
گر بار همی نهند تو میکش ور زهر همی دهد تو می نوش هر چند
نمی رود تو می رو با آنکه نمیکند تو میکوش ممکنه نیست که
آفتاب را بتوان دید بی واسطه مگر در حجاب اصل و فرعی که حقیقت
وجود من از او دانند زیرا که اگر نور او بی واسطه در تو تابد اصلا و قطعا
ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون من نیستی چه فایده **نظم**
حکمی وصل دلبری که تورا دیدن او بلای جان آمده است چو نشان
برسی از رسی که بخشت از وجود تو بی نشان آمد چو زلی
حلقه بر دری کالجا تا تو باشی همزبان آمد ای سایه بی مایه
از پرده خیال بیرون آی و این محال بدر رود خود راه مده
از سخن را انس شود و خود را حجاب مشکلی که در کار حقیقت

وجود تو مجاز نیست و از سر طرد گشتن تو باز ایست نام هستی
بر تو بواسطهٔ منست و غرض من بودم که از کتم عدم بصحرای وجود
آمدی نخست مرا از خود بشناس و خود را از من ببین و آفتاب را
از من بدان تا بجهان که خود را همی سایهٔ آفتاب را از من بدانی
بیت ای سایه تو مرد صحبت نغز نهٔ : رو عالم خود دار گرت هیچ درنهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد : می‌ساز بدین قدر که در دره‌ٔ
فصل دوازدهم در بیان دل دل را از آن قلب خوانند که گردانست
گردانندهٔ این حرفی گردانندهٔ او را طلب کنی زیرا که تا تو نظر
برگشتن دل داری دل گشتن داری نظم دل برای دوست
خواهد مرد راه : تا توانی دوست بهر دل مخواه : نافه بهر مشک
میجویی برو است : مشک را از بهر نافه کس نخواست : صاحب
دل را از خون جگر قوت است زیرا که آتش قیمت کنندهٔ یاقوت است
دل خلق آهن است و دل عاشق زر عین آن در میان دست بلیه
دیا و این بین الاصبعین پهلوی راست نشین تا بدل برسی
پهلوی چپ بنایی ار هر که پیش دل بدیر نیست بر از لطایف لا لا
کعبهٔ است عشق در دو طایفه و لی از هر دو عالم بری نیاز گوشت

پاره جنوری بیت دلی که دل دل میدان کبریا باشد :
نه در طریق هوا مرکب ریا باشد : دلی که در نظرش هیچ خس نیارد و بار
حدیث سنگ بپیش نقش بوریا باشد : دل پادشاهیست و جوارح
رعیت او اما و چیز پایدار معنیت او ای بی‌خبر تو با او نه او
با تست جهد کن تا بخود برسی نظم چرا پی یار خود در پیچ و تابی
نیابی تا مگر خود را نیابی : یگانه شو ز خود کانجا دوی نیست
طلسمی را بهم زن جادوی نیست : دل را در دل حقیقت نهاده
اند نقطهٔ علم را نقطه داده اند چون مهره بر درم مستین
که قلب شوی وقتی سره گردی که صاحب قلب شوی عجب حالتیست
سیم ناسره را قلب میخوانند و دلی بدین درستی را قلب میگویند
نمیدانم چه حکمت است بای یکی را بدست نسکو وانند و یکی را
و بهر دور ابهر حال کرامت میشکند اما شکستن هر یک موجب
رد و قبول است این حکایت لایق بهر بو الفضول است
نظم یکی در چارسو نشسته بهر دست : یکی هر دو جهان نادیده در دست
یکی آسوده رود در کوی و بازار : یکی آسوده در زبان خود بازار
اگر دل را ببینی باین و آن شنیدی ای بیخبر تو مهر جامع نه دی هر که

در جوهر شناسی هنوز خام است یاقوت را گمان برد که
سنگ رخام است سخن صاحب ولیست کی قلب عصبه
عصیب الله نظم گر تو داری دم شناخت الهی ⁘ مشک با
حنظل از چه میسایی ⁘ شنیده که الوقت سیف قاطع
آن تیغ در میان نهند وقتی که میان نماند مرد صاحب دل ما
و میان نماند تا تو در وقت منگری از و زاده وقت اگر
در تو منگرد آزاده مبتدی زاده وقتست وقت زاده
منتهی تا نپنداری که این سخنیست میان تهی نظم زر ده ملا
مرا گر داشارت سرکش ⁘ بجندی گرفت این حکایت همچونی
که آن مرغ کالبجا پر و بال زد ⁘ دم لی مع الله در این حال زد ⁘
اگر موحدی انباز میار ریغی اگر نعی کردی آن باز میار فصل
سیزدهم در تصفیه دل جو امر ترا در این صورت مستی خلق را
با تو شرکتی هست و هم شرکت از انبی سر برنیز ندکم ایشان گر
اما کم ایشان مرزن قل الله ثم ذرهم حیبت دو هم مرزن عشق را
خاصیتست که بیخ هستی برارد درخت نیستی در برآرد کمال
عشق از این روی بودن است نه منافق نمودن نظم شرط

ره عشق بی نیاز نیست ⁘ اما نه برای سرفرازیست ⁘
با خلق جهان مزاج عاشق ⁘ چون شیر و شکر بود موافق ⁘
مانند خاک و باد بی پوست نظم نزد همه و ز همه تهی دست ⁘
موافق را مقامی دهد اما مقام محمود منافق را درکش بندد اما
درک اسفل موافق یکدل است و منافق دوروی آن کلیست
نشانه و این خارجیست خود روی اگرچه خود در الصورت کسی
بدین معنی نرسی بی راستی نظم چو حلقه تکی گوشه گر از میان ⁘
گرت چون مگر بر میان برنشند ⁘ دو رویی مکن در میان همچو تیغ
اگر بایدت از میان برنشند ⁘ هر کرا مجالست که مجالست این
قوم کند گو هرچه مجالست از سر بنه چرا که هیچ فضولی را این
فضیلت ندهند هر کس که خاست این آتش آتش نبرد هر که
رکام است بوی آن گل بوی کار نشد نظم بر دلی باید که هر دم غم
کشد ⁘ وز دوی آن درد را هر دم کشد ⁘ زال زر را از بر سیمرغ برکشا
رخش باید تا تن رستم کشد ⁘ از آنکه سرور نیش است از سرور نیش
است و رانیش همه از آتش خود اگر گوید عاشقم عاشق است اما
بر نمایش خود نظم پروانه چرا ز خویش ای بود شی ⁘ با شمع هزار

آشنایی بود کس ∴ در چار سوی عشق سر و زر نخرند ∴ نقد
سره باید که روایی بود کش ∴ صراف عشق نسنجد جبه و دستار
از این نقد جبه بدست آر عزیز من نه هر که مالک دینار بود
مالک دینار بود یا هر که سری یافت سری بود یا هر که مشهور
گشت معروف بود عاقل حسین ع بشناس و بایزید بسطامی باش
هر دو را بدان و بایزید بسطامی باش مرتبه سهل به دشواری توان
یافت عزیز من بعد از خواری توان یافت سید طایفه جنید
علیه الرحمه را گفتند نجه یافتی گفت بقطع للاوقات و ترک
المستحبات ∴ نظم ∴ بر که ره عشق بی نوا نیست ∴ پیوستن
او به همه جدا نیست ∴ بیگانگی نواز دو عالم ∴ حقا که نشان
آشنا نیست ∴ از گشتن آتش طبیعت ∴ در خلوت عشق
روشنا نیست ∴ از قصه آب و خاک بگذر ∴ کان جمله حکایت
هوا نیست ∴ در عشق حدیث عقل کم زن ∴ کین عهد نه بهر
روستا نیست ∴ سنجی خلق در تنور منور که تراکفته اند بسعی
دیگران مشین که برای تو ترخیته اند اگر آتشی داری بنمای و اگر
نه باد بیمای دامن در پای و پای در دامن مکش اگر مردی خطی در ماهی کش

این زهد خشک کجا بود نمازی زیرا که تردامن از نمازی
نظم ∴ جیبت در جیبت بر ارد آستینی بر فشان ∴ تا کی از
تردامنی سر در گریبان داشتن ∴ سر در گریبان کسی را
در خور است که از زهد گفت گو گریبانش بنخچر است هر را
نظر در جیب و آستین است از و دامن مکش که راست
المنت اگر سر این کار داری نخست ترکی بباید سر در زده گریبان
کش که راست این است اگر عاشقی پس هر چار و میار ز پیش هر کس
خود را چو چار و میار هر دل که در غم نباد و مباد است همچو
خس در میان گرد باد است ∴ نظم ∴ ای سبک سر که از گران
جانی ∴ آب خود بردی و همی پیچی ∴ نگران در دو چشم و
شوخ مکن ∴ کوششی کن مگر نمی عینی ∴ از این دریا اگر دری
برآری مردی و اگر نه همچو نامرد مردی ∴ نظم ∴ سرگشته چو
میروی تو چون آب بجوی ∴ آن بحر پر از آب حیات است بجو یا
2 حکایت ∴ وقتی بر زمین سند رسیدم مرغی ادیدم بر کنار
آبی نشسته بزرگ اندام و بلند همیات با کره صورت و
خوب صورت هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگی از و
در وجود آمدی و فی الحال ماهی سر از آب بر کردی و نزدیک او

شدی واو بحکم عادت ماهی را انکار بردی گفتم ای خود
پرست او باش کم از مرغی مباش **نظم** تو نیز از سر درد آهی
برآر ٭ ز دریای معنی گیاهی برآر ٭ جوانمردا صاحب دردی است
که فتنه بهمین درد است سر که پیش و پس دو دهد چو موست
نه در سخن یکسر مو شکست پیری پسر خود را نصیحت میکرد
گفت ای پسر چند از این کن مکن کن شاء الله والا فلا کن در دل
مدار اندیشه که نشنیده فلا تتخذوا الهین اثنین
این همه سرگردان دویدن از برای دیدن است چون
مرد بیگانگی مرد دید بیگانگی رسید **حکایت** منکری را
پرسیدند چه گویی در حق کسی که گوید ابوحنیفه را چشم راست
کور بود و ساقی چشم چپ گفت چشم چپ کور تا هر دو
راست بیند هر که چپ و راست گفت هرگز راست نگفت هر که
پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت **نظم** گر تو صفت
یگانه کردی ٭ نه در پی دام و دانه گردی ٭ بینی دو طرف
بچشم هستی ٭ تا دام که درمیانه گردی ٭ در بحر محیط غوطه خور
تا چند بر این کرانه گردی ٭ چون تیر براستی برون شو تا کی

چو هدف نشانه گردی ٭ تا تو در میان نیامدی کرانه پیدا
نشد تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون مخالفت
حق میکنی باری با موافقت نفس عادت مکن الف از
بسم الله میدزدی واو در رحمن زیاده مکن **بیت**
گیرم که تو یاد دوستان می نکنی ٭ باری دل دشمنان دژم شاد مدار
باری این و آن پسند مکن که در عشق ناپسند است نا بایست
هر که از خورشید بگرمی جو رسند است ان الله جمیل یحب الجمال
یحب المعالی الامور تخت سلیمان را هدهد بکار نه مور است
در هر چه پیر نمی نماید بدار است حاصل از همه جهت باید نیک باید
آنچه مقصود است از آنجا که باید **شعر** ولو دوا کل طبیب
انس ٭ غیر کلام لیلی ما شفاکا ٭ یعقوب را علیه السلام اگرچه
یازده پسر بود اما بی جمال یوسف کجا بسر بود این بیخبران
که طاعت از امید و بیم آرند بدلیل میمانند که همه بیچاره اند شنیده
که خطوتین قد وصلت اگر وصل از دوست بدو قدم پیش
آئی یعنی گر یکدسته بر سر و روی بکشای ای تردامن در آن
نی خشک نگر که چون درون خود از هر چه داشت تهی کرد باد می

کم مباش

همدم شد ای سنگدل از شیشه کم مباش که تا باطن
خود صاف نکرد با پری همدم نشد دینار را همچو گل بر سر نهاده مسکوبی
ترک آن کرده ام گفتار را میکشند میگویند جمله ام **شعر**
سوف تری اذا انجلی الغبار * افرس تحتک ام حمار * ببینی
چو روشن شود این غبار * که بر لاشه یا بر سپی سوار **فصل**
چهاردهم در دیباچه عشق عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم
و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش
با آتش نسبت کنند که چنانچه آتش سوزنده بیرون است عشق
سوزنده درون است آنجا آهن را بر سنگ زدند آتش در وجود
آمد و خشک و تری که یافت بسوخت اینجا آسیب فقر بنفس
رسید از میان دود سودا آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل
سوخته و بریده بود در وا و تخت سر سنگ و بدی کرد دید از میان برآمد
نظم بگرفت مرا غم نگاری خوش خوش * گفتا چو من آمدم تو با
بیرون کش * القصه چنان ساخت مرا در غم او * کاتش همه هیزم شد و
هیزم آتش * معروف عقل آتش است و عشق دل را حاجات ان سینه
خفت بر آب میزند و این بیجر بید آب بر خشک عشق تکیست
بی بوی و عشق بو هست بی رنگ عقل سنگیست بی نمک و عشق

بکش

نمکیست بی رنگ عقل مرغیست در هوا و عشق هوا هست و مرغ
مرغ را در هوا انتظار کی و هوا را در مرغ آواز کی **نظم** چو عشق آمد بلا
ای عقل بگریز * نه مرد آتشی ای پنبه پرهیز * روان شد باد تند
ای پشه هشدار * عقابی میرسد ای صعوه زنهار * عزیز من عشق
سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر هر که سخن عشق
داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از منبر برآمد آنکه
بگفت هیچ ندانست و آنچه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را
همچو سنگر میدان زبان سخن گوی و دهان سخن دان **نظم** حرف عشق
از سر زبان دور هست * شرح این آیت از بیان دور است *
مدعی کی رسد بدعوت عشق * طالب ناله از این نشان دور است *
ای بحرص و هوا کمر بسته * این حکایت از آن میان دور است
جوانمردا یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن
گویست لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخن دان است
هر که جبری گفت صاحب این میدان است زیرا که حدیث
عشق مسند نیست اگر عاشقی بروایتش فهم کن بروایتش فراهم
کن این اصول را ارباب وصول دانند از ارباب فضول مجوی
این مسئله از منطق طیور است جواب از قصور مجوی این

مسند نبود

نکته ایست ورای قیاس و رای بگذار از قال و قیل مجلس آرای
بیحال مپز سودای محال **نظم** ای عشق ندانم از کجایی ❊
بیگانه نمای آشنایی ❊ از یک نظر تو عقل کل را ❊ بر سم زده
حکم کد خدایی ❊ از ره گذر هزار فرسنگ ❊ باز از چه منی و مایی ❊
عاقلان مرد طبیعت را عشق گفتن از جوانیست خوشه گندم را
شجرهٔ طیبه گفتن شیطانیست عشق دریای بی پایانست تا
نپنداری که آخر جهار ربا پایانست آیینهٔ عشق را از زنگار نیست
از آن کش با مرد و زن کار نیست **بیت** عشق است کلید هر
طلسمی که تراست ❊ تا باز رهی ز رسم و اسمی که تراست ❊
قبلهٔ عشق را از آن سبب جهتی معین نیست چون سایه همی
دوم من اندر پی تو ❊ خواهی بخطا گریز و خواهی بختن ❊ که
آویزش او در شجرهٔ مبارکه ایست آن زمن شرقیست و نه غربی
نه عربیست و نه عجمی **نظم** ای ترک سمن بر بت سیم ذقن ❊
وصف تو بدین زبان نیارم گفتن ❊ روزی مجنون
در استقامت چون الف با قامت چون نون وقتی که عشق لیلی
گریبانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را
دید که آهویی را دست و پا بسته بود و بر زمین افکنده

و دوری آن سنه که سرش بر کبر دو مجنون چون آن چشم
سیاه دید دران حالت عالم بچشمش سیاه گردید از غایت
شعف دلی فریاد بر آورد و گفت **شعر** حق الله لا یقتل الی
الشبهه ❊ جوگانی و قدار قدرت سنه فرالیضی چون نور
دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از و یافت گفت
از مروت نباشد که آن پای بسته را بدست صیاد بار که از مالکی
گرداشت باو داد و آن دست و پای بسته را بکشاد عجب حکایت
که آهو را میکشند آه او میکرد شرط اینست **نظم** از آن مجنون
شدم در هر بهاری ❊ که گل چون روی لیلی کرد دوری ❊ از آنم
بندهٔ آن سرو آزاد ❊ که بالای بلندش را نشان داد ❊ ان الله
جمیل یحب الجمال بعضی گفته اند که از وجود دوست هم دوست او
هم اوست اگر چه عاشق الخزانی بر بر دار این حرف تواند بود
نظم پیوسته مرا بود در آتش دارد ❊ گو زلف تو ابر خ مشوش
دارد ❊ هر لحظه شوم گرد سر خاک درت ❊ چون زلف تو با چاک
سری خوش دارد ❊ طایفه در بدایت عشق حالتی دارند که دوست
دوست [illegible] میدانند اما آن نوع از غایت تنگ چشمی است
و تنگ دلی **نظم** در چشم تو خواب را چه آهنگی هست ❊ با خواب همیشه

بر سرم جنگی هست زان روی که در رخت چراغی مینهد ؛ از
آیینه تو بر دلم زنگی هست ؛ مهتر عالم علیه الصلوة والسلام چون
بنهایت این کار رسید فرمود اللهم ارزقنی حبک وحب
من احبک و نیز فرمود بحبک تحبک وتعادی بعد
از آنک من حالفک من خلقک شعر خاری که بر و تافته
باغ منست وان گل که نیافت بوی تو داغ من است ؛ هر که
بعین عشق نرسید ابرینه کانی نیافت هر که بر قاف
عشق بطاهر ننشست سیمرغ عندانست عاشق ماه نوست
که کهنه نشود آفتابیست که هر صبح نو شود عشق جوهریست بی
مثل صفت او بمثل راست نیاید و با وجود آفتاب ذره زهره
دارد که بنماید اما کسی که تشنگی بر و چیره شده باشد و چشم او را
خیره کرده سراب را شراب پندارد عیش بکن نظم هر شب که
من از مهر تو بر مهر تو برم ؛ از مهر تو بر خیزم و در مه نگرم ؛ مه در چه حساب است
و لیکن چکنم ؛ میدانم و مجیان غلط مینگرم ؛ نسبت مجاز به
حقیقت بمانست مقدارش که در استخوان تنکی نیشتری در بازار است
هرکجا مهره بر دست بینند سوار نباشند اگر کودکی پای بر نی
نهند سوار نباشند نظم آن لعل گران بها ز کانی دگرست
کان

دال در

وان در یکتا نه ز افشان دگرست ؛ اندیشه این ولی خیال
من دگرست ؛ افسانه عشق را زبان دگرست ؛ عاشقان را
در زیر لب سخنیست که لب محرم نیست تکلم لالان را در سینه نقشیست
که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق گفتگوئیست که جز بگوشه
چشم نتوان دانست جان و جانان را حجت وجودیست که جز
بسر نتوان نمود شعر تکلم منا فی الوجوه عیوننا ونحن سکوت والهوا
یتکلم این طایفه را دوستیست که راز خود پوشیده دارند می
دانم که یارای گفتن ندارم یارای ندارند آری درستی که در دست
و پای افتد قیمتش بشکند نقدی که با عیار رسد بی عیار گردد
تحیرنا العیون بما اردنا ؛ رمی القلبین ثم هوا دفین نظم
هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم ؛ از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم ؛
بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم ؛ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
فصل یازدهم در حقایق عشق زهی عشقی که هرکه چون تیر راست
نشد بر سفت او نیامد و هر که قوز بی خودی پوشیده کمان نداشت
او نکشید مبارزان همه بر قلب سیاه زنند عشق صفدریست که بر سیاه
قلب زند عیاران همه در طلب خزینه روند عشق عیاریست که در خزینه

طلب میرود نظم عشق است که میریزد بهر رنگ نقشی
نگرد در هیچ دستان ٭ مانند عندلیب دارد ٭ در هر نفسی هزار
دستان ٭ عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن معه
شیء دور از ماء و من الماء کل شیء ای برادر غمزه معشوق
را با غمزه دکان عشق کرشمه ایست اگر شمه از ان بر اهل عالم تجلی
شود حقا که همه را روان از تن بر آید نظم شرطست تا بناز را
که چو در باز کنند ٭ از روی کرشمه شیوه ها ساز کنند ٭ که غمزه زنند و
گاه زلف آرایند ٭ اینها همه حیلت تا دلی بربایند ٭ شک نیست
که زلف لیلی را شکنیست که جز دل مجنون تاب آن ندارد
بر عذار عذرا خطیست که جز وامق عذرا آن نخواهد در لب
شیرین نمکیست که سینه فرهاد خسته اوست بر جعد ایاز حلقه ایست
که عقل محمود بسته اوست نظم تو چه دانی که عشق بازی چیست
در ره عشق سرفرازی چیست ٭ هر که در عشق دیده باز شود
صعوه باشد او که باز شود ٭ هر کجا عشق سر بر افرازد ٭ پیر صد
ساله را جوان سازد ٭ عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی
و نور اوست نیست بیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت

زینگ که بد گفت اگر در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف
رفت حکایت یکی از خلف لیلی را از دور دید باز دیگران خود
گفت این لیلیست لیلی بشنید گفت یا امیر لیلی منم اما تو مجنون
نیستی باد چشمت و غبار چشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم نظاره
حسن مرا دیده مجنون باید تا ببیند که در همه عالم با آبروی خود
جو ابروی خود طاقم و از لطافت نادره آفاقم نظم قصه شمع از
دل پروانه پرس ٭ حال گل از بلبل دیوانه پرس ٭ عندلیب مست داند
قدر گل ٭ حق عذرا از گوشه ویرانه پرس ٭ زاهد از الذ نماز و روزه گوی
عاشقان از در میخانه پرس ٭ عشق طالب حسنست و حسن ملاحت
و صباحت عزیز مصر صباحت نقشیست بر رنگ دار ملاحت و
ملاحت شیوه از عین کار بسته که شور از نمک خیزد و گرمی از
شیر نیست نظم فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت ٭ دشوار غمی که
سخت آسانم کشت ٭ ز حسرت وصل او که بیجانم کشت ٭ آن شست
در آن چشم سیه آنم کشت ٭ آورده که مهتر عالم علیه الصلوة والسلام
سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو بهتر یا چهره دلگشای
یوسف علیه السلام طوطی شکر خای انا افصح جواب فرمود که انا املح

صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت را صباحت نباید
نظم کرشمه تو جهان را قیامتست آخر ۞ چو جای خال و خط و قد و
قامتست آخر ۞ ببین در آینه یک شیوه را که قد تو کرد ۞ مرا
چه حاجت چندین ملامتست آخر ۞ عجب که پیچ و خم زلف او
بدید دلم ۞ هنوز در طلب استقامتست آخر ۞ بدین صفت که تو بر هم
زنی سراپرده ۞ چو جای توبه و زهد سلامتست آخر ۞ ان الله جمیل یحب
الجمال شنیده اما ندانسته که حیثیت غافلا مقصود جمیل دیدن جمال
خویش است آینه که در روی بهتر نماید هر آینه قیمتش بیش است
حقا که از این همه مغز و پوست اشارت جلوه هم بدوست اما چون
هر آینه عکسی تافته است و نظاره گی بحکم تقابل اثر آن دریافته است
از اینجاست که هر ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق سلسله
شوق را در حرکت می آورد تا همه خلق مشغول آن شده اند و
حواله با من و آن کرده پس هر کجا آن نظر منش هر آینه تعلق بیشتر
تا بحدی که صورت از میان محو میشود و سلطان تعلق اصل خود باز
میگردد و از اینجا گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی هر کجا
نظر حسن کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا می نگر نظم تو ار خود
زیر باری من چه گویم ۞ نه بین در نفس خود از من چه گویم ۞ تو را هم

عقل تو اول عقیله است ۞ عجایب حالتی آنرا چو حکمت است
یحبهم و یحبونه حیثیت نظر را با نفس اشارتست ۞ فی میان
حسن و عشق عبارتست از میان آن دو ی با من و با تو مراد است
حکایت صبح را پرسیدند هر روز خندیدن تو از چیست گفت از خروش
خروس میخندم زیرا که نسیم با من هم نفس است چون اثر فرا یاد
آید او چرا در فریاد آید خروس چون این حکایت بشنید گفت
من نیز در این گفتگویم اما نمیدانم چو میجویم نظم عجبها میکنیم ای
غیرت حور ۞ نمک با تو من بیچاره در شور ۞ ناله عاشق اثر حزن
است و حقیقت حزن اثر عشق از میان تعلق و نظر حسن در وجود آمد
و علایق که لایق نیست از راه بر میدارد و پیوند عشق با عاشق زیادت
میگردد و بوالعجب پیوندی که بهیچ نوع راحت نمی آید و آن بسبب آنست
که نسبت اصلی محبت بلکه وصلیست نظم عشق آتش تیز آمد و
دل چون موم است ۞ و ساختن هر دو بهم بعد و دم است ۞ بر سی
غم عشق چو دارد با تو ۞ با سوخته نسبت نمک معلوم است حکایت
وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش
کرده با خود صورت بستم که میباقی بدین زیبایی و شخصی بدین

رعنایی بعضی از برای مهمی بکاشته اند و هر آینه جهة مصلحتی
داشته اند این حکایت از هر نوع کره می بستم که صورت
زبان حال بکشاد گفت ای عاقل اگرچه مشکلی دارم اما در کار
خود مشکلی دارم **نظم** هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا چون
لاله رخ و چو سرو بالاست مرا معلوم نشد که بر در خانه خلق
نقاش من از بهر چه آراست مرا زر و رخام ریخته ام و هم بر من
میگذرند روز و شب قایم منم و سیم دیگران می برند مدتی شد که
روی بدیوار آورده ام و حیران بمانده ام و هیچ در نمی یابم که
آمیختن این نقش چرا است **نظم** نباید که ناگاه خاکم کنند
وز این روی دیوار پاکم کنند نه از بود من هیچ سودی مرا
نه اندر حقیقت وجودی مرا شب و روز در محنت و اندهم ز هر
نوع خود را دلی میدهم ندانم کیم من درین رهگذر نه از آمدن
نه ز رفتن خبر اگر نیستم چیست این رنگ و بوی و گر هستم آخر
چه چیزم بگوی در این خاکدان باد پیموده ام همه عمر در نقش بیهوده ام
محققان گفته اند النهایات هو الرجوع الی البدایات از اینجا
معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود **حکایت** یکی از مشایخ طریقت

رحمة الله علیه مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو
سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی
گفت بشکر رفتم و آفت شکر دیدم نومیدی یافتم و بعجز باز
آمدم **نظم** ای شمع گل این چه شور و غوغاست ترا ای مایه
اندوه این چه سوداست ترا این دایه که همسایه خورشید شوی
ای ذره بگو که از کجا خواست ترا **فصل شانزدهم در بیان حالات**
عزیز من حیرتست و حیرانی اگر خواهی که بعالم حیرانی دم
آشنایی زنی دل نشان یگانگی بیگانگی حق کر آن همه
دیوانگیست **نظم** خورشید ندید چشم خفاش بمثل از من
دنیست این سخن فاش ای مدعی که بکمیت خاک و بادی
ترا همین بست که با عبادی این مسکینی بخود رای حقا که مشرکی
اگر خود رایی مرا وقتی اتفاق سفری افتاد و از مخالفت روز کار
روی بغربت نهادم بسیار فراز و نشیب دیدم تا روزی به
فرازی رسیدم و ویرانه چند دیدم چون دل غریبان در هم شکسته
و دیوار آن چون محنت عاشقان در هم نشسته دمی طلب
همدمی از جنب و دراست شتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرف

نگاه کردم جز باد هیچ جنبنده نخواست و جز آب هیچ رونده نیامد
ساعتی شد جغدی از صحرا درآمد و بر سر دیوار بنشست و بحکم
عادت بانگ میکرد و نزدیک او شدم و گفتم ای همای وحدت
وای سیمرغ قاف قربت ای عندلیب آشیان تجرید وای هزار دستان
بستان تفرید مدتی بیش از شنیدن آواز تو آوازه بگوش من رسیده
بود و بارها در زیر آن بار رسیدم که در صحبت تو چگونه بار یابم نظم
در پیش رسم اگرچه مست آیده : المنة لله که بدست آیده : صد شب
بسحر برده ام اندر طلبت : ای ماه یکی امروز شب آیده : از
قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در عمارت
و من در خرابی از صحبت من چه بهره یابی نظم بنیاد زمانه پایدار
رو سر خود گیر و دست از من بدار : خویش را رنجه مدار از
نیک و بد : چون ندارد این اساس او مدار : ازین بیش
نخواست که او داری کند بر خواست تا پروازی کند و آن
از نخوت منش بود بلکه بر وای منش بود گفتم نحن آنکه با طلل را
در حضرت او بار نیست که یکساعت با زانشت تا دو دم
با تو بر آرم نظم حبیب محالست درین جهان خراب : هر چه گویم

مرا بگوی جواب : اگر هم کن ز راز نهانش : داستانی بگو
ز نو ستانش : چو خورشید است که آرمیده نه : چند گردی اگر رسیده نه
جغد از دل گرم آه سرد بر کشید و گفت مثنوی سر اهم با منه
آنچه گفتگو بی : نیارم کرد با کس هیچ روبی : ز بهر گنج در ویرانه کردم
از آن سودا چنین دیوانه کردم : چو جو خورشیدم نمی تابد ز روزن
سر دیوار از آنم گشت مسکن : از این خانه که بی بام است ولی در
چرا چندین بدیوار آیدم سر گفتم آغاز این نیت و ابتدای
این امنیت از کجا خواست جغد گفت وقتی بیمار بودم و زحمت
بسیار بمن رسیده بود چو اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف
مزاج و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله ظاهر شد و سودای
گنج در باطن متمکن گشت مدتی دیگ هوس بر سر آتش حرص نهادم
وار خام طمعی دایم دلم این سودا می پخت نظم از هر کنشان
گنج می یافت : خود از هوس چو مار می تافت : بعد از
رنج بسیار گنج نامه یافتم و در و نوشته دیدم که آنچه طلب میکنی
در ویرانه باشد هر که طلب عمارت کند ویرانه شد بدان امید
عمریست که ترک تعمیر گرفته ام و طواف این خرابه حج و عمره

خود ساخته ام هر هفته در ویرانه وطن سازم و با گنج نهفته
عشق می بازم **نظم** از غم گنج روانم ساکن کنج خراب
همچو مستی کز خرابی نبودش آرام خواب بدان امید خود را
زنده دارم که خواهم دید روزی روی یارم با جغد گفتم همیشه
با جغد زمزمه میکنی چو میگویی ترا نمیدانم که از این ترانه
چه مقصود است جغد گفت چون استغنای گنج در باطن
گذر میکنند و نهایت فقر خود مشاهده می نمایم از هیچ نوع خود را
جنسیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی
خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر سر هر
دیواری که میرسم میگویم **نظم** ای آنکه از لطافت صد جند افتادگی
بر ذره خود آخر وقتست اگر بتابی نتوانمت که آرم مهمان خود
ولیکن ای گنج اگر در ایی دارم دل خرابی گفتم که هیچ پیداست
که آن گنج نهانی از کجا روی نماید گفت آری حرفی یافته ام
که جان نمیکند نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند با این همه
میدانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه
این ویرانه ماری می بینم که صفت او در شمار نیاید **نظم**

نه مار

نه ماریست بل اژدهای شگرف تنش پیچ پیچ و چو
دریای ژرف اگر یکدم خوش فرو کشد همه عیش و
کم را بیکدم کشد زهر سو که خواهد برارد سری زهر که
خواهد گشاید دری شک نیست که اینچنین پر شکنج
ماری که خفته است هر آینه گنجی در برش نهفته است
بیت چنین رفت از ازل تقدیر این کار که گل با خار
باشد گنج با مار عسل را نیش زنبور است همره پوست شکر را
نیز غوغای مگس است حکایت مردی را شاگردی بود تا سیماهم
که استاد خود را گفت این چه هنر است که مرا آموختی که
هر چند کار خود را بیشتر می برم پس تر می روم هر چند
من بیچاره ترم در غم او و او در کار من سوخته دل خام
تر است این بگفت و از من درگذشت و حکایت
من افسانه گشت **بیت** ترا چند نیست در ویرانه پیوسته
که آمد بر امید گنج و نشست مکن ویرانه خود را تو آباد

مشو رنجه که بر باد است بنیاد ∴ اگر چه گنج را پنهان نهادند
نشانش جمله در ویرانه دادند ∴ خردمندا در این کوی مجازی
همان بهتر که در ویرانه سازی ∴ ترا صبری بباید با همه رنج
مگر برخوری زین مار از سر گنج ∴ دودی بر هوا میرفت مرغی
بدو رسید و گفت ای مسافر سیه پوش نیک گرم
میروی بگوی که عزم کجا داری گفت آری یکچند درمیان خار
و خاشاک قناعت کرده بودم و تقوی صفت بی نقطه در
کلبهٔ خود بسر می بردم ناگاه بادی تند برآمد و خود را سخت
بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد اینک از دست او
سر در جهان نهاده ام بیت دلبر اگر عشقش گریبان گرفت
ملامت مکن گر بیابان گرفت ∴ ازان بر من این کار دشوار
گشت ∴ که عشقش همه رنجم آسان گرفت مرغ گفت ای دود
ازین سرگردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا و مطلب چیست
دود گفت ای غافل در این سوا که میروم نه آنست و نه این
اما میدانم که هر چه هست به بادمی باید داد گفتم اگر تو چو
بادی گفت من لا شیء عبده مملوکا ما یقدر علی شیء

چون نظم
نظم جامع

نظم
ما هیچ کسان هیچ کاریم ∴ ور هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه ایم چون بر این هیچ ∴ این واقعه چیست
هیچ در هیچ حکایت آتشی در نی افتاده بود
و میسوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا
میسوزی آتش گفت دعوی بی معنی کرده نی گفت
که چگونه گفت که میگویی نیم و همچنان در بند خویش
مانده و شب و روز برگ خود میسازی لم تقولون
ما لا تفعلون فصل هفدهم در بیان نفس درویش
حسین منصور را گفت علیه الرحمه مرا وصیتی کن گفت
علیک بنفسک ان لم تشغلها شغلتک
بر تو باد و بنفس تو اگر او را بیکار کنی بیک زحمت
بی کار کند و اگر تو مشغول نکنی او ترا بیدار کند
پیش از انکه از پای در آورد کاری بدست او ده تا
غباری بر روی نیاورده است باری بر پشت او نه
بیت ترا با نفس کافرکیش کاریست ∴ بدام ارکش
کران طرفه شکاریست حکایت بوتراب نخشبی علیه الرحمه

شبی بخواب دیدم او را پرسیدم که توبه چیست گفت
شکستن گفتم بیان آن چگونه باشد گفت شکسته کردن
هوای نفس عزیز من در اصل و فرع نقد او دزدیده است
باتفاق همه خلاف او پسندیده است نفس دغل همچو
بغلست پر بوی و اگر برگشی درد کند و اگر بگذاری بوی
دشمنیست بصورت دوست روی پیکان است لطف هم
آشناخوی آنچه از ما و منی شنیده چشم است و آنکه از
ما و منی گفت نفس نظم نفست لنگ سیلی پنبه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی از و هیچ نخواست ؛ رو به صفت و
خواب خرگوش دهد ؛ آشوب پلنگ دارد و گرگ لقاست ؛
رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل
او را با فرع از آنجا وصل کی دهند سررشته او از نود و نه
صفت منفصل است و سررشته او بهزار یک نام متصل
کلمه است که ثبت در تحت حرف علت او است سبیل او است
که فنا دهد علت رنجه او است نظم چو سنگ است نفس
آدمی را ؛ کز وهم درد و سحر درمان توان ساخت ؛ همش

پیدا و هم پنهان توان دید ؛ همش خار و شوار و هم آسان
توان یافت ؛ از و هم زهر قاتل هم توان ساخت ؛
در و هم چشمه حیوان توان یافت ؛ او ست که در عین
توحید روی اثبات کرد او ست که با همه مجردان دعوی حرکت
و ثبات کرد حقیقت چون اثر افعال و ثبات نور او شعر
او دلیل انوار ذات گشت مزاج او چون از لطف و قهر
مخالفت نمود نقصان حالش سبب کمال شد بیت
پدر گر نفس رو آتش باد خوش شود ؛ سر از راه لطف این
پند فرمود ؛ گرت کار رسید در آستین است ؛ به از نفسی که
با تو هم نشین است ؛ که محکوم سگی بودت در این راه ؛ به از
حکمی که راند نفس بدخواه ؛ در این معنی بسی کوشش نمودیم ؛ درست
آنچه گفتند آزمودیم ؛ نفس را همواره ناهمواری در سر است و
جز بهمت بلند نیست نگردد هرکه از این بت پرستی ترک
حق پرست نگردد نظم اگر عهدی کند تا پاید از آن است ؛
حکایت گربه رو راه دارست ؛ که چون روی ناکه فراموش کرد
همه زهر خود را فراموش کرد ؛ هرکه در بوته توبه نگداخت

مهرهٔ شکستیش درست نگشت و هرکه در قمارخانهٔ
فقر جان را نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست
بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو
الفقر یعنی کمال کم زدن کم شدن است دیگری را همین
سوال کردند گفت عفت الدیار محلها فمقامها این
همه اشارت ببقای اوصاف است میل درد نکند
هرکه اوصاف هست درویش در قید اهتمام نیست
تا توکل خود نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز
در بند روزیست خاکش بر سر که بدین روزیست
حکایت تحفة الملوک مالک و دود سلیمان بن داود
علیه السلام روزی بر کره باد نشسته بود و بر گرد کره
خاک میگشت پیری را دید که در سایهٔ درختی برگ و نوای
میزد با اصحاب خود گفت میدانند که چه میگوید گفتند الله
و رسوله اعلم گفت آری دم تجرید میزند و دم قناعت میزند
و میگوید اکلت نصف التمرة فعلی الدنیا و العفی
بیت دلا زین حرص مردم خوار بگریز ∴ که خود را نزد مردم خوار یابی

سنان صبر در چشم طمع زن ∴ گر این دو نان دون فتنه سوار
یابی ∴ رزق تو در ازل بی رزق مقسوم است طالب
آن مشو که تکلف شوم است اگر تو را از روزی چاره نیست
میدان که روزی را از تو چاره نیست بیت غم روزی
چو میخوری شب و روز ∴ که سگ و گربه را همین کار است
کم خورد زان عزیز گشت همای ∴ زاغ بسیار خوار شد خوار است
درخت چو بار برد بهد از حمق عزت و قناعت خبر دهد
هرکه خورسند برا بماند خورسند برا ماند بیت تا حریصی
هرگز از ناری تو نیابی امان ∴ زانکه دیدم حرص و خواری را
بمعنی توامان ∴ در کنج فقر قناعت گنج بیکرانست جوی
از آن بجانی مکو گران است درازی اهل کوته نظر نیست
و بسیار طمع دلیل کم هنریست بار زانا بخود چشم باز است
صید را بتکلف از دو میکنند و چون چشم از خود فرو دوخت
لقمه را بی تکلف در دهان او می نهند عقل را با خود نشین
داری هیچ به از خویشتن داری نیست بیت نام زر
جون صامت است از بهر نام ∴ عزتش باشد بهر محفل تمام

در همه در آب و آتش میرود ٭ سنگ خود با خود همیدارد مدام
کوه باش کوه را جواب قاعده از بنیاد است صف قطب
داده اند اگرچه یکی از اوتاد است سنگ بر شکم نهاده است
و همه گنجها در بر و کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ
بر سر **نظم** دلا چون کوه باش از بردباری ٭ اگر خواهی که لعل
ارکان برآری ٭ درین کارش قدم چون استوار است ٭
ازان با اهل معنی کارزار است ٭ تا خود را در صفت دیو
و دد یابی ٭ دشوار ازین معنی بددیابی **فصل بیست و دوم در**
مخاطبت نفس ای نفس این همه خطاب بالتست زیرا
که همه خطا بالتست ای حیران محزون وای محزون بدلگام
اگرچه گرد هوس می تنی بهرچه وابسته بتنی **بیت** ای نفس
گران رو سبک سر ٭ بسیار بکاهلی و سختی و سستی ٭ حالت
که مجلس بلند است ٭ بد بینم ازانکه پست بستی ٭ با آنکه
قوی ضعیف گشتی ٭ در راه کجی تو راه جستی ٭ پیدا است
که تو چون نهان خرابت ٭ هشیاری تو بنظر ز مستی ٭
ای نفس ازان کمی که در کار خود کمی این قدر دانسته گر

مجبوری

مجبوری اما با هستی بکوشیت که معذوری اگر بندار
ترک داری بکند ازین همه جنگ و ترکه داری **بیت**
ز مستی نظر را بهر جا مدار ٭ و هی دل با آغاز و انجام دار
به بین کز کجایی و چون آمدی ٭ که فردای تو بکند ز بیخودی
این حجره را که بعضی خوار و بعضی ورند تا نبیند اری که
بهر خواب و خورد نند حقا که باطل نیامد از ما لا فرود ذلک
ظن الذین کفروا **بیت** همه نقش این گنبد زرنگار
گواهند بر صنع پروردگار ٭ اگر گوهر اند اگر خسیست
درون و برون را حکایت ملیست ٭ تو گر گفت السیال
ندانی خموش ٭ که گفتند اگرچه نداری تو گوش ٭ دنیا همچو
بحر است و قالب کشتی ٭ در خود سفری کن که کجا کشتی
مش بهر سفر چو گرازی ٭ خواب چون بمعنی رسی بیابی
جواب بکش تا از روی کار این پرده بردار دیمی ٭
آگهی یابی ز هر کس انچه بردار دیمی ٭ ترا فرستاده اند
که ابدی باشی نیکو نباید که در بدی باشی ترا گفتند که
در میان قلب و قالب سره باش نه که بهیمه که عبیره باش

تن جای سکونت نیست معمورش مدار دل درخور این
مجلس بهشت مخمورش مدار نظم ای ازپی نام گشته بی
ننگ ٭ ازعالم بی نشان بیندیش ٭ ای گنج درفضای قدسی
انجا جگونی تو هان بیندیش ٭ بیرون شو ازین جهار دیوار
یکلحظه زلامکان بیندیش ٭ ای زنگیان خوی تو برده
کرد جون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی اگرچه
نقش دیوارند ازمرتبه ملکیت بعادت دیوارند این
خورده فروشان که در بازارند هریک آذرجی ازارم
بیت ایا نفس ناقص کجائی بسر بکوشش ازین جلک ماهی بر
جنین بت پرستی مکن ره الهی ٭ بتان را شکستی خلیل اللهی
بت با بت تراشی اندرین ره توئی ٭ اگر پیش جشم خود اری
دوئی ٭ دراین شش در این پنج و نه را بباز ٭ ازانیشان
تو معبود باطل مساز ٭ این همه کر درساحل کدایند و
خسرواند باش تا بدریا رسند همچو خس روند بیت
اگر کیقباد است و نوشیروان است ٭ هر انکو بس آمد
جو بنشین روانست ٭ جهان جیست کهنه رباطی که ازدی

لشبان روز

شبان روزی آمده شد کاروانست ٭ انجا که روز عمررا
زوالیست ستم زاولی کم اززالیست ای فرشته
صفت جو دیو در خیال مباش ای سکندر با سک
اندر جوال مباش اگرچه جمشید کردی و بهمن تا نکوئی
که از همه بهمن بیت ورنشینی بملک ضحاکی ٭ دم آخر نه
ذره خاکی ٭ کس مقیم اندرین مقام نگشت ٭ جند روزی بکی
زنخ زدند کذشت ٭ ای نفس این عالم همه مکس را منت
تا ندانی که شکر مر مکس را نیست ای کدا از کمانی که
بردی بمیری تا برسی اما جون از خود بمیری تا برسی از خود
مردن تورا اجلی نماید وقت نفی انجا وقتی نماند
بی اجل بگسسته و هزار برگیر ٭ یک جان بده هزار بستان ٭
ای نفس اندیشه کن که جرا آمده حیوانی نیستی که بهر
جرا آمده بسیار صنعت در نهاد تو سرشته است بعضی را
سبب دیو و بعضی را فرشته است بیت فرشته امید است
دهد دیو بیم ٭ زهر دو جه حاصل ترا ای سلیم ٭ شود کار
انسان جو انسان شوی ٭ جرا هر دم آخر دکرسان شوی

ای نفس از خوف و رجا در آفت افتی چون هر دو را از
راه برفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست
این حکایت لایق هر جا نیست تا این دم نقد خود سودا
نیست تا نپنداری که امروز را فردا نیست نقد خود را به نسیه
گذاشته حقا که زیان را سود پنداشته با خود کم نشین که
فتنه بسیار خیزد ای زبده چو پرسی که از تو چها ریزد به آن نیت گفته اند
اماره بالسوء که بسیار میروی بهر سو مشکل ترا توان مطمئنه
یافت مگر آن کس که تراست مطمئنه بیافت **بیت** چو بلاسی که سیل بالاهم
خوردم از تو که ز غمی نالم ٭ نی تو خواهم که نالم از تو نشان ٭ تو
چه چیزی که در نمی یابم ٭ از تو دریافتم همه بد و نیک ٭ چه کنم این قدر
نمی یابم ٭ ای نفس انسان شو بهیمی مشو یا خود یکبار بهیمه شو
آدم صفی صلوات الله علیه صفوت از انسانی یافت اگر جان
آدم با تو خوش است ترا چو پروای کم دم بهشت **بیت**
ز آدم آن دمت که هست حاصل ٭ برای دریا روی همچون مو حاصل
از آن کار تو آمد هیچ بر هیچ ٭ که از مرغان قفس دیدی دگر هیچ ٭ اگر
هر چند بنده بودی یا هر خزنده زنده گشتی هر کجا یک مور

دمار هستی صد باره در شمار هستی نسبت این راه به عراق
و خراسان نیست بهمدم عیسی شدن ای خر آسمان نیست

فصل نوزدهم در معاملات کون و مکان همه چون کاینات
تا خلق در وجانی نکنند طوطی را برای شکر خوردن در قفس
نکنند چشمی که به عبرت نگرد معتبر است سری که اعتبار را لایق
تر است حقیقت اعتبار از ما الاشیاء کما هیت تا مار را امید دار
که ماهیت **نظم** بعبرت آن دیده کو بنگریست ٭ نیست خود
او را باید گریست ٭ چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند ٭ نه بر هستی
زاندیشه چون و چند ٭ ز هر ذره کان بچشم آیدت ٭ در گنج
اسرار بگشایدت ٭ ففی کل شیء له آیة ٭ تدل علی انه واحد ٭
خواهی که از آن آیت خبر یابی نخست سوزه را در دست بخوان
تا هیچ کس را حلوا نخوانی بر خوان **بیت** هر که را بینا بود چشم خرد
پرده بردارد ز روی نیک و بد ٭ تلخ و شیرین را نماید هر دو لم
رنج و راحت را نبیند برقرار ٭ از همه چون باد باشند بی طمع
با همه چون آب گردد سازگار ٭ هر که به تقلید نگردد نبیند راست این
اشارت چشم حقیقت بین راست **بیت** ترا نفس جهان دارد

مشوش چو گل ار چشم داری خار می کش از این انعام
عام کالانعام را چه خبر از اسرار ابرار اشرار را چه نظر بنکته سخن
از طبع سخن ثمره روا نزار داست زیرا که بخار طبع ثمر آداست
بر فرق مدعی خاک سبز در چشم معنوی آب ریزد در
گوش عوام بادیست سموم آمیز در دل خاص آتشیست آب
انگیز بیت سخنهای چو آب آورده هر بار نگر باران شد از طبع
گهربار چنین دانم که باران بهاریست که یکی گل دهد
جای دگر خار مفرح شد دلی را چون زمرد ولیکن دیده بر کنده
از سر مار بنزد نیک و بد چون گشت روشن یکی گو نور
میخوانش یکی نار این حکایت آفرینی نیست آمد نیست
این آیت به فی نیست مدحیست قدر این عبید روستای
نداند خفاش بر روشنایی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نبات است خار و گل ز دو حیوان نباتست بیت بو لهب را
محرم طه که کرد لولو اندر کیسه لالا کرد حیف باشد این سخن
در گوش عام سرمه اندر چشم نابینا کرد عام اگر چه بصورت
آدمیست در این معنی چو لایق نمیست درخت دکاو هردو

شاخ آورند

شاخ آورند تو از بارشان بپرس دهقان و کشتیبان
هر دو پیل زنند تو در کارشان نگر بیت هر که بی بهره شد
ز دانش و هوش گوش کرد این حدیث مرد بگوش
زیرش سبلت اگر بگاو ماست هیچکس منست بهتر از بر رو
سوش این معنی را الحجت و برهان تا بینایی خود را از خود
بر آن تا بینایی مستدیر از این حال خبر نباشد آن مستبد
بود که بی خبر نباشد اهل ظاهر اگر چه صد دور اند از قلب آن
سخن دور اند بیت حرف معنی گران بها گهریست
چون بنادان رسی بگوی خموش قیمت لعل جوهری داند
حکمی بر دکان جوزه فروش حکایت یحیی معاذ رازی
از محرمان این راه بود روزی بر سر منبر آمد خلقی انبوه جمع
آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظاره کی بایست گفت
مارا گفته اند که با هیچکس سخن گوی و آنکس حاضر نیست این بگفت
و از منبر فرود آمد بیت چو آن دم سر بر آورد از وجود
لب از آن نشاید بهمدمی او چو همایه شود او درد عشقش
مجوار سایه چو محرمی را ز صورت جز خیالی نیست حاصل

تو در معنی نگر هر آدمی را **حکایت** سمنون مجنون در عشق
ذو فنون بود روزی جماعتی را در مسجد وعظ میفرمود در
پرده قولی میسرود تفرقه از غفلت جمع مبل او هیچ
کس را از ایشان مستمع نیافت روی بقندیلهای مسجد
کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او بقندیلها در گرفت
از درستی سخن آن بزرگ خورد شکستند **بیت** امان که نه
باغم تو شادند در عالم معرفت جمادند زان مرده دلند
همچو حیوان از ما در دهر خود نزادند آن سر نه زهر سری توان
یافت تا نور نقش کجا نهادند **حکایت** سهیل بن عبدالله
تستری رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود
جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون میرفتند فرمود که اهل لا اله
الا الله کثیرة والمخلصون منهم قلیل **بیت** آدم که از و بوی صدق
آید کو نیکدل که از و بوی وفا آید کو در جهان از این
آدمیان بسیارند نا مردی از این میان که یافت هزار
مرغ بینی و دیدنی تا از سیمرغ نشان که یافت عالمی پر از زندیق
مقصود هر مرد یک صدیق عزیز بس اگر جان رفت از ا

چه درمان است

چه درمان است و درمانده این همه درد است دیو را بر تخت
سلیمان دیدن مشکل خر را بجای عیسی بستن دشوار شیوخ
چشمان را شیوخ عظام میخوانند حقا که از مشایخ جز
عظام نمانده خلق را ایمان نسبت است با اهل دلی که سر از سنگ دارد
باز ز طلا صحبت ما را ایمان نسبت است با او که زهر کیا را با نوش دارد
بیت در خیالم چون در آید طامات قصه مشکل نماید ترهات
وما یستوی الاعمی والبصیر عام و خواص را قیاس کیر **بیت**
پیش زاغ او لاله و گل دسته مبند حاشا که چه او شوند خاشاکی چند
چندین هزار مرغ که در پروازند تا بینداری که محرم این رازند
در این صورت همه را مرغ نامی رواست اما زاغ را الغره و بلبل را
نواست **بیت** یکی بوی مرداری اندر دماغ یکی بی قرار از
تمنای باغ یکی را بدل در همه آز و حرص یکی را جگر بر همه
سوز و داغ بر این نسبتند ای پسر خاص و عوام یکی صوت
بلبل یکی بانگ زاغ جوان مردا مرغان این هوا را بر سه قسم
میدان و هر قسمی را مشغول اسمی می نگر و هر اسمی را اسمی تصور
مسکن قسم اول که در این خشک و تر ماند و از ابنای جنس خود

پیشتر اندر روز و شب طالب مرداند جز بانگ سیاهان تهی نداند
قسم دوم از پی برگ نواست و در باطن هر یک هواست
یکی را از خود رستگی و یکی را در سر از خود رستگی خارخاری و
یکی را در پای از شاخ پاک شکستگی خاری قسم سیم از هزار یکی واز
بسیار اندکی بعضی را آینه در پیش روی و بعضی با خود سخن گوی
بیت ایشان سر و پا و سر ندارند اندیشه بال و پر ندارند ایشان
بی هر صدا رفتند آزاد ز دام و دانه رفتند از روح قدس در
این کدرگاه تلقین یقین شان قل الله این طایفه
طوطیان شکرخوارند اما در نظر کور و کر خوارند نفس نفیس ایشان
زمین حکمت را از اثر رحمت مقابل آفتاب ابقی واشرقت الارض
منور بها عبارت از آن بود روح مجروح ایشان را که آسمان عزت است
بدست قدرت آورده والسموات مطویات بیمینه اشارت بدان طایفه کرده
ادم علیه السلام در میان مکه و طایف بود که در گرد حرم طایف بود
و از رکن مقام اثر نبود که حجر الاسود را اید و بیضا نمود نشر نبا عطا
وجه الحبیب علامة سکرنا بها قبل ان نخلق الکرم **فصل بیستم در جهد اصحاب**
سلطان ممالک شرع و اسلام علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم

رای و احباب محکم آرای خود را چنین خطاب فرموده
که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجنبید یاران پیشی گرفتند
سبک باران گفتند ای گران قدر امیت عند ربی و ای برید
صاحب اخلاص لا انام قلبی ای کلیف اسرار قدم مفردان
پیشی قدم کیانند فرموده آنان که در محیط غرقه اند و فارغ
از غسل و خرقه اند پروانه چند که از باد شمع پر نور اندفی مستهلک
چند سوخته تند گور اند بندگان آزاد و مسافران بی زاد **نظم**
ره روانی که بیخود باراند کشته تیغ عشق چند باراند سبقراند
همچو ابر بهار لیک بر خار و گل همی باراند بر نخورده ز رست بی
برگی اند از اصل و فرع بر باراند بهر در صحن بارگاه قبول صاحب
حاصل و شحنه باراند این حکایت رادی منوخان سرشته اندر
روی کاغذ کم نوشته اند چندین هزار نقطه نبوت که در این مرکز اند
با هر که زبان بر کشاد لب میگزند ختم رسالت علیه السلام فرموده اند
یهدیهم قتده یعنی امانت بیست ناتحمال مده برقامت عام
نیاید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان فنا راست
طایفه را این غم گریبان گرفته است و دامن در سر ایشان کش و حضض

جنا حک للمؤمنین قوی را این سوس در آورده است
دستگیر ایشان شو و صبر نفسک مع الذین باقی را هم نظر برشکست
وکلوا ما ایشان حکمی حدیث کلی نظم نه هر که حدیث وصل هجران
داند درخلوت عشق را پنهان داند این درد دل از بود در و
بود درد ابرس قدر سخن بلال سلمان داند هر قالب طالب این
حکایت نیست ای جهل اهل این ولایت نیست سخن از عاشقان
مجوی بگو اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن از
یبایعونک تحت الشجرة بغوار صحبت این مرده دلان دور باش انت
بمسمع من فی القبور تردامن و خشک لب سخن ننید برد
با سوخته دم زن که در وی بگیرد مرده دل را چو گوش نبود چشم
گوشش نماند نه چشم داشت اما دید اگر بدید آنکه چشم نداشت
افتاب این همه ذره را دریافت اما ظل مردم نادیده را بوده که برو
نتافت این سخن از هو بار نکته است چو ایشان موی در چشم
داشته چشمشان موی لیسر لعونک بابصارهم هیچ میدانی که چه
بوده که مشرکان بغیرت بی عبرت که دسران سرور بر آمدند از
حیرت چشمشان در سر رفت حالی بسر در آمدند این قوم را که چشم درد

بار

نگریست گفتند تری اعینهم و این جماعت را که چشم بد ببرد و
نگریست گفتند تزدری اعینکم عاقلانه شهر در پادشاه خود نگرند
آنکه پادشاه دل ایشان نگرد قوم دیگراند چند این سراز سراز سنگ
آفتاب را بیند آن سهل است این سنگ را که افتاب بیند ان لعل
نهانی شود نشی که در دست راح است چه داند که در ستراح است انجه
گوش عاشقان سنجد در گوش این و آن نگنجد انجه دامن بسته از دمن
خلق میسد زود برزبان خلق میکند ردا آسوده را از حال فرسوده چه خبر
آلوده را با پالوده چه نسبت نظم ای که نداری سوی سرغزاز بی
سبزی گرچه طبع مرغزار وانکه چنان نغوه رند صبح و شام بوی گلی
میرسدش بر مشام در اول کتاب گفته شده است او را نظر نیست
با تو و تر النفس است با او استعداد نفس از نظر سبکبار است و بی
استعداد بودن موجب سبکساریست بهر چه تر النفس گوید گران
کنی بار خود را گران کنی دروغ از دشمن مخر که خرت بماند چند
آن کس که بار و خرت نماند تن مرکب روح آمد تو از بهر کرش مدار
بار تجواسی است لاشه خویش ریش مدار کران بار را خر [illegible] را
سر ره کن چنین عاقل مشو بابی بکن کن رسن بگسست و بار افتاد و

خرجست برین بار و خرست آخر چو خر جست **حکایت** روزی
نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب بروی می تافت و او در پرتو
نور خود را سمی یافت گفتم ای عاشق که معشوق را مقابلی آخر بچه
استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو ساخته اند از کجا خواسته
که ترا خواسته اند **بیت** آخر بچه آشنایی ای بادیه پوی
گستاخ بران زلف و روی موی بموی من در طلبش در بدر و
کوی بکوی تو در بر او لب بلب و روی بروی ذره گفت این
مقام آنکس را سزاست که اول قدمش ترک اجزاست ندانسته
گر کسی دفع اغیار نبیند ولی دفع غبار برنیاید **نظم** ای آنکه از
این دراز دستی خود را تو چو باز پای بستی یکبار اگر این گره
شود باز برخیز که یار رستی ای باز ای باز یگانه گر بریزی زین
چرا نیکو بریزی هرکه پند گیرد یا گزند در عالم کبریا یزید بزرگی که از
سر شد از سر بزرگی نشد قومی که سر ترک داشتند اول قدم ترک
سر داشتند مردی که سر حلقه گشت همچو حلقه [illegible] ارباب [illegible] را در
این باب هزار سخن بیش است زیرا که هرچه در باطن است انجا سر
کند که مرد زنده دعوی سر کند **بیت** اگر سرکشی در میان هستی شما را

و مار از بیان هستی گستاخ که بار خرد می کشند سر اندر گریبان خود
میکشند خودبینی و خودنمایی ترا دو بند است این یک سخن بهتر
از هزار پند است هرکه از این دو خصلت خلاص یافت حقا که حقیقت
اخلاص یافت **بیت** در نقش تو گر هوا برآید این هر دو صفت درو برآید
بر خیز و بر تو هر دو بشکن و انگه بنشین بجای ایشان خودبینی نشان
احولیست این علت از دهر که ولیست اوصافی که حجاب این دو
معرفت اند میدان که هر یک نتیجه این دو صفت اند **نظم** ریا و زرق تو
کبر است و افسوس چرا خود را همی سازی لباکوس مبین
خود را و کم کن خودنمایی که باشی همچو بد رام خوش محبوس ز خود
بینی کشند بیچاره طوطی جهان کز خودنمایی دید طاووس مکن
کبر و منی گر شوی کبر اسیر آمد بدست [illegible] ز خودبینی جهان
شد کار جمشید که در شهنامه گوید شاعر طوس فلینظر الا
نسان مم خلق [illegible] بعض هر کرا از سر دین باد دست [illegible] اند که اساس
بی بنیاد است خواهی که سر و رکش نمایی بگذار سرکشی از آتشین
روزی فشانی که دامن درکشی **بیت** سرکشان بر زخاکت و باد
ترا این لطیفه زمین باد باد شکسته دلان تند رستند و بس

رسند خود این قوم رستند و بس مثال سعادت نمکس مرد
که تحفه بر ان در نیاز آورد نیاز مند خسته ایست که قربت
تهم مرهم او ست شکسته دل کشته ایست که مقام عندیت ویت
او ست ما از گردنکشی خبر کردند دید انبار فروتنی هم بجای رسید
خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چون نمایی کرد
شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود است رویش سیاه از ان
دود است فرعون ان ربکم گفت که ما دبروت خود بر اشفت
بیت نمرود که سر بر آسمان برد : بنگر که ز پشه چون مرد ای
عزیز غرور سپر نهست از ان نیز بترس با کبیر باز معشوق
جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا بلندی می پرد نور شمع بر او
نتابد مرد این ره نه خود بیند و نه خود نماید هر که ترد است
از وجود بوی نم آید این صفتها لشکر است و قالب کشتی بار بس
گران کن که خود را کشتی الیوم تسحبون فی النار علی وجوههم
صفت گران باران است یعنی هر گران بار فرو کشنده فردای
قیامت آتش هر آینه برو کشند رفتن این راه بقوت زاد و راحله
نیست آدمی زاد را جز ترک خویش چیزی نیست فصل بیست و یکم

در صحبت و متابعت جواهر ارواح را چون ارکان کس بوته
کن و یکی در آورند آتش عشق بر ایشان تافت که از شی
پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعدادی که در اصل
فطرت با ایشان همراه بوده از هر جوهری خلاصه حاصل آمد
الناس معادن تا از ان دریاچه دارد قطره بیت آلوده
اگر در این ره آیی : از تو تکی بود رهایی : ز آلایش خود چو باز
رستی : معلوم تو گردد انچه هستی : از بوته ترا ازان ازان رهاند
تا قسمت تو بتو نماید : انکه در بوته نماند ناپاک است اگر گفت
هواند او را چه باک است آتش دوزخ برای انکس افروخت که آتش
عشقش نسوخت النار ترحم من فی قلبه النار بیت چو در
آتش عشق شد سر انجام : دل دوزخ آتش گرفت از دلم :
عاشقان امین [illegible] را نمی‌شناسند والا این درس دوزخ خبر
این قوم را نگوید که یا موسی عاشق بیچاره تا ابد سوخته آ
زیراکه آتش او از ازل افروخته است شعر ففی فؤاد المحب نار هوا
احر نار الجحیم ابردها : آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش عشق آشنا
از ان آتش بوی دود آید از این آتش بوی حلوا آن آتشیست که

زر بوته بکجا بود

بجزی بها کل گوهر این آتشست که آنس من جانب الطور
این آتش را خاصیتست که خاک را زر کند اما بشرط آنکه همه
ندا خاک کند از آن کان گذاری داری نخست زرگری را
طلب باید کرد که دم او از آتش باشد و آتش او دمی نباشد چه
این نادرستیها که در زر قلب و قلب زر پدید آمده است از
بی قرینی آن دم است اگر معلوم کنی نظم ای خواجه زر پاک نداری
بجز پیز و زر دید مزن جهد که آهست بپرهیز هر کس که مس را زر کند
گوگرد سرخ طلب باید کرد اگر خاک را زر کند گوگرد سرخ و زرد گرد
سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد ترا سنجد
نقد جیبت ما فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرایر بنگر
جواب کرده در سبو حاسبوا قبل ان تحاسبوا بیت چون توبه
نکردی از گناهی باری کم از آن که مسکین آهی بستدیر ایچ بهتر
از صحبت پیری نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست هر که از
خود در گرفتاری برگرد گرفتار نیست اگر بگفتار خلق گرفتار شود
گفتار نیست روی بجز دی کن تا خود روی نباشی اگر نقره
کردی به که دردی باشی بیت زمن جان پدر این پند بپذیر

بروفق اک صاحب دولتی گیر که قطره تا صدف را در نیابد
نگردد گوهر روشن نتابد نه سنگ از تربیت لعل است و
یاقوت چنان کاطفل شود از پرورش توت اگر تاثیر
صحبت نیست ای دون نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد که موسی را خضر استاد میکرد
چو ممکن نیست رفتن سوی لیلی بباید مصطفی را جبرائیل معتمدا
کیست که از ولایت بهره دارد نه آنکه در ولایت خود را
شهره دارد هر که او را آب و خاک دست میدارد اقتدا با و مکن
کرا آب دست ندارد آن آب و خاک نه که در کتاب طهارتست آن
آب و خاک که مقصود از آن عبارتست محراب عشق را امام بازاری
نیست الخ در عقب نیک و بد گذاری نیست بیت نماز خلق تسبیح و
سجود است نماز عاشقان ترک وجود است قیام و
قعده و تکبیر و نیت همه محو است در عین هویت کم
و بیشی که در دنیا و دین است صلا در ده صلوه و قایست
اینست قبله صورت بیت الحرام قبله معنی بیت المعمور
عشق را قبله است از هر دو جهت و در عاشقان صادق

مجاوران حرم اند هر طایفه بیک طوف محرم اند اصحاب
صفه در این صف چون بنیان مرصوص اند که از اول قدم
بطهارت مخصوص اند بیت بگویم اگر می توانی شنود
که تحقیق او فوق عهدی چه بود که یعنی شما عهد را مشکنید
پس انکه در این بزم رامش کنید در اول بلی گفتی ای بر بلا
سماع یاد کن در خلا و ملا تو یکعهد خود گر بجای آوری
سر نه فلک زیر پای آوری در شریعت بیک اندیشه پنج
وقت نماز نتوان کرد اما در طریقت بیک غسل یکبار نوبت
نتوان کرد شرط آن جامه پاکست و شرط این جان پاک
انجا دست بر سینه نهند اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست
شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن این دام
او صلی صلواة مودع حدیث صاحب شرع است یعنی تو
اصل را باش چو جای فرع است شریعت متابعت اوست
طریقت متابعت با او هر که پای در ره دین نهد باید که
دست با او دهد هر کی سر و پای را این دست نهد بیت
شریعت را در تحقیق میدان چو حلقه بسته آن در همی باش

اگر خوشنودی محمود خواهی ایاس خاص را چاکر همی باش
اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو
شریعت مو طریقت کنار است عزیز من میان مرد و زن فرقی
هست در موی اما در این معنی فرق است موی را موی این
فرق را هر کس شانه داند ان فرق را بجز درویشان نداند
بیت ایا در خواب غفلت خفته برخیز ازین غولان مردم خوار
بگریز که دل را گفتگوی دیو مردم بود چون زهر مار روش کردم
منه چشم خرد در هر کس آخر رسول الله ترا بر ره بس آخر محمد
انکه محمود است ترا عرش شده مغز حقیقت اصل و فرعش
حدیث نفس و دین زرقست و تدبیر ز جان و دل کتاب مصطفی گیر
ان جماعت که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت را بر سر نهاده اند
هر که چون نقطه بر این حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست
هر که چون حروف در این کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست
بیت خط او را هر که بر گرد دل نبست آزاد نیست هر که
چون از خط او سر کشید آباد نیست نامه تحقیق را الی مهر او
عنوان نشد خانه توحید را الی مهر او بنیاد نیست فصل بیست دوم

در ترک خلق طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل
دنیاش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که با خلق
آمیخته محرم این حرف در آتش سوخته به که دانش آموخته
پیری پسر خود را از این راه تلقین میکرد پسر گفت بابا
اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق تنجا
هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس را
بران **بیت** نزدیک خود ای و ز همه دور ٭ اینست طریق سعی
مشکور ٭ آگاه نشد ز مردن نفس ٭ انکس که نرفت زنده در گور
میلی که کنی بخلق مسلیست ٭ کو چشم دل ترا کند کور ٭ بگریز
ز خلق کند راین دشت ٭ از گرگ بدین صفت مده گور ٭
پسندیده خلق کجا از نیکان است هر سنگی که رخنه شد دل
کان است آنچه خلق از دور بینند تو آن نه زیرا که در اصل شکی نه
آن نه عام را خشمیست که هر خسی را درو عزیز انست صراف داند
که نقره به ار از زر است هیچ هستی را ببر تا نهالت بربار
کنند خلق از پیش بردار تا ترا بردار کنند **بیت** هر قبولی
که مرد این ره را ٭ از دو جاهلان بی خرد است گریه بینی

بدیده تحقیق ٭ بخدا کان قبول هیچ روا است ٭ عشق
مر غیبت و ملامت خلق بر و بکش از اینجا بدان اقبال و ادبارش
این بهر حال از آن بر تو میکند بند تا زهوت و کم از زیادت
ببر نه بار سیده که خواب پریشان بیند و احب عینت که
خود را از ایشان بیند غافلا چون مرد نه تا چند خود را
رسوا کنی تا چند از خر مردم جرس را کنی **بیت** در ره عشق باش مردانه
ورنه چون مرغ میشم دانه ٭ چند باشی عطا و منع کسان
بگذر از گفتگوی منعکسان ٭ تخلقوا باخلاق الله طلب
بی نشان هیچ خار رکن اگر گل می نشانی **بیت** چو برکس عکس
میکردد آنجا عبارت ٭ ببین کز کجا گردد این اشارت
درستی در این ره شکست تو آمد ٭ که اول خرابیست و آنگه عمارت
دنیا پرستان از این حرف در غلطاند همچون خر از آن
در خاک میغلطند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی در شان کسیست که ندانست این معنی کور و کر آن
بود که در دنیا نشست و بگفت این معنی **بیت** صفت
اوست در کلام الله ٭ ان شر الدواب عند الله

نظر خلق در میان ظلمت و نور است چون این طوفان
نه از تنور است عاقل عاشق را دیوانه خواند و خود را هشیار
خرگوش همه را خفته داند و خود را بیدار بیت تو خود را آستین
توانی شنید که در هر دو عالم ترا کس ندید اگر هیچ وقف
شوی زین نفس از آن برتری کت نماید بکس نگه دار
خود را تو از چشم خویش که گردی تو از ناخن نیست رشک
عاشق نگو از رد خلق در نقصان است قبول که از قبل
ایشان بود نقص آنست هر که او محبوس اقران نشد حقا
که حاجب قران نشد اگر چراغی است افروخته لطف او
مترس از آنکه بر بیرون لیطفئوا

از قلم عاشق او دوست که

هیچ آفریده گردش نبیند مگر از گردش احوال تا از کدام گمشش
بر آیند یا بکدام طرف جستش دهند اینجا بهر صفت که موصوف
شود هر آینه در هر آینه [illegible] قدر آن نسبت نماید
از این قدر تابش توان دانست که بتحقیق آن کی توان دانست
بیت عاشق از خود نیز پنهان میرود زانکه همراهش پریر

جان میرود که بر بنگ خویش هر دل تاختی بنده را از
حق کسی نشناختی اولیای تحت قبابی در این باب
گفته اند اگر در بالایی بیت ترا چون از تو نبتابند رستی
یقین بشنو که آنکه تند رستی قبول روت الجامیخ اند
که مرغت بیش بهای دانه باشد ترا گر نیک و بد بکر نبودی
کجا پروای نام و ننگ بودی بزرگان گفته اند شهرت
آفتست و راحت در خمول است اما چنین دانم که هر دو
افتند آن قوم که پای بند صفت اند زیرا که در شهرت دیدن
خود آفت و در خمول دیدن خلق و بذلت نیک و بد سهل است
دعا رسان خود نیک و بد است رسیده را گفته اند این قدم
از چه یافتی گفت الحمد لله یافتیم از خلوتی در انجمنی بیت
گرت دایه این قدم در سر است سمن بیک حکایت تر از بر است
هنوزت گرفتار دارد سکی گرت نیست بازار و خانه یکی
حکایت شنیدم که دیوانه بر شتری نشسته و ماری در دست
گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینی بود آن قدح کوشیده
و از چشم خلایق پوشیده و در هر دو کول مکان نداشت

اما در بازار دکانی داشت چون دیوانه بدر رسید و گفت
ای نارسیده اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتی چون ترا زند
سنگ خود با خود دار و در میان دو پای خود چون عمود راست
باش بیت گر دیو مسخر تو گردد : زین هر دو چه حاصل تو گردد
بنشین پس کار و پیش مسکر : دخل کم و خرج بیش مسکر
گر شهرت سهرت آرزو کرد : گردی نکنی تو بود خود گرد

فصل بیست تسلیم در صبر و تسلیم عاشق را در دست ما در زاد
و نسبت از پدر و مادر زاد بیت نه در وصل شادی نه با غم
قرار : نه دست صبوری نه پای فرار : بر این بساط انبساط
شرط نیست و صاحب نظر را الغیر از نظاره نه چنانچه بزرگی را
گفتند چون می باشی گفت چنانچه میدارد گفت چگونه گفت
چنانکه میخواهد گفت چنانچه می آید لا یسأل عما یفعل و هم یسألون
بیت از کار تو چون قلم نیاسود : گر در بخیه سوی نبود دست سود
این بنا را اصل از رضا استوار است عقل از این ولایت ما متوار است
بیر بسطامی قدس الله سره خطاب کردند که چه می باید بخواه گفت
میخواهم که مرا خواست نباشد رضا نظرم حکمت است و

تصرف از حرمان آن نشان حرمتست و این دلیل
خذلان بیت کار تو چو با تو ساخت یارت : بگذار ز نام
و اختیارت : ای ره زن تو شده هواهات : عشق و طلب
مراد شبهات : کرم پیله را گفتند ای کرم رو و کریم خوی نکهت
تا از برگ چو زنان باطن خود صاف کرده اما از سر بر خواب کار
بگزاف کرده زیرا که چند میکوشی بر خود می پوشی اگرچه صافی مینی
ملمع نمود غلط
گرد خود کرم گفت آری قصه من شاخ در شاخ است
و ریکذر من خار در خار این همه از آن است که مستی من مراد محض نیست
در این شر که گفتم عجب از من بیت ملای مرغ زیرک میداز
که انجا مشکلات اهنگ پرواز : در این وادی نه ره پیدا نه منزل
از این پرده نه بانگ آید نه آواز : کسی واقف نمیگردد در این حرف
کسی محرم نمیگردد در این راز حکایت شیخ ابو سعید علیه الرحمة
فرمود که مرد باید که سالها راه رود بر هیچ یعنی همه درویش دهند و حال
نی در این اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد و گفت ای
بو الفضول اینهمه باب در این فضول سخن راندی و سخن را راه روان
برخواندی ساعتی در من نگر تا هرچه با این رسم و مجاز گفته

آید تحقیق ببینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت حسن حسب
نیست و سر نامهٔ عشق جز بنام من درست نیست گفتم هان قلم زبانی
باید ای خار خار گوش مباش و خام پخته گر داری سپاس بیت بگو
ای تحریر دار سبک روح ∴ بگو ای غمگسار جان مجروح ∴ بگو ای عشق
باران راتحف بار ∴ میان عاشق و معشوق همراز ∴ هلا ای
پیک خوش رفتار بر کوی ∴ چو دیدی زین شد و آمد در این کوی
میان بسته بفرق سر دویدی ∴ زبان بگشای تا حاصل چه دیدی
قلم در زمان زبان حال بگشاد و گفت از روز ازل که سر از خاک
برکردم و بهمت بلند سر از آن پستی بر آوردم باد مخالف که از [illegible]
میرسید مرا حرکت میداد اما هیچ روی گردان ننهادم مگر از آن
که این گفتگوی نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم [illegible]
کمر بسته بودم از ریاضت خشک و نزار شدم و از گرم و سرد
زمانه سرخ و زرد می گشتم
و منتظر اسری عمری بسر می بردم و مترصد کاری روزگار بسکندرانیدم
بیت تنم در میان دو برگی که داشت ∴ زخود بر نخورده جهان
میگذاشت ∴ غم صبح و اندیشهٔ شام نه ∴ برون از نکی قطرهٔ آشام نه

نه در سایه ام هیچکس را امکان ∴ نه از میوه ام هیچکس را دکان
تا وقت آن شد که ببریدند آنچه گشتم خام بودم پخته گشتم
گفتند ای بی نوا سرت را میبریم بعد از آن بند از بندم
جدا کردند و پیوند کرده را از تن پاره پاره ببریدند امروز
از همه آزاده ام و بنده وار هر کجا که میبرند میروم چون حقیقت
کار خود نشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام فقیرم
که سودا و چه نطق مراست عاشقم چو اصل و فرع از من
جداست گفتم ای بسیار گوی دو زبان وای باد پیمای
میان تهی این دعوی بود که کردی معنی گو گفت ای غافل
اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت رسیده
باشند بهر که رسیده باشند بلکه در وجود دید هر کرا دیده باشد
من بدین خشک و تر چه مانم آنچه خواستند من ترجمانم در هر
بقیه یا تو آشنا زم تعلیم ایشان است اگرچه من می بازم بیت
اگر چشم داری گوش باش ∴ به بین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آمدت کو ترا همدم است ∴ حدیث همه گو فراموش باش
نه آن همدم است او که با او دمی ∴ نوا زد بیندیش و با هوش باش

شک نیست که این همه سمن میخایم اما شب و روز با دمی بیجایم
بیت ما را ز قضا جز این قدر ننماید * بیچاره تویی یاد بتو بیچاره
گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر از این تک و پوی و
گفت و گوی ترا چه حاصل گفت ای حاصلم چه پرسی همچنین بسر
دوانیدم تا سرم نماند بعد از آن دست از من بر آرند :
بیت سر نوشت ره روانست بی سر نیست * تا نپنداری که
این ره سرسریست * هر سقط را در صفت مردان کجا * گرچه
معرفی کند کار سرسریست * مجرم این زنهر خیره سراست
هیچ افساری نه بهر افسر است * عزیز من نه هر سری لایق این
سودا است و نه هر دستی بد مضا است ای مسئول جفای کسانی
بسر کر چون شکر گفتی و من کشیر این کرد حنظل دهی باید که همدم
شیرین گردد * چند خلق باطل را عزیز دارند حقا که این همه عیب
از خری دارند طالب خال تا لب و لب و خال بیندم مردیست
صاحب درد تا صاف و درد بیند فرد نیست بیت تا در
تک و پوی گرم و سردی * هیهات کجا رسی بمردی * دانم که خبر
نداری امروز * فردا شنوی که دی چه کردی * حقا که غبار این

ده ازلت

ده ارتست * سبحان الله چو تیره کردی * هش دار که این بساط
شاهست * گر راست روی گرو ببردی * گر غره شوی برزق و
طامات * از مات خبر که مات کردی * بر نطع پیاده تو راندی
بگذر که نه مرد این نبردی * شرط ره رو نگران رفتن است نه
گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل نه بخود
کشتن نظم هر کرا با درد عشق آرام نیست * توسن نفسش در این
ره رام نیست * کام و ناکام ای سلیم از خود ببر * جز بتسلیمت
مجال کام نیست * هر چه گویی تا سوز اندر خودی * این همه جز
بانگ نا هنگام نیست * عزیز من هر که نگرد خود را به رود از این
مزرعه جوی نبرد نظم در این ره اگر یکقدم بدر روی * عجب
ار کشت خود بدر ردی * تا نگردد نشان هستی کم * تو چه دانی و هو
معکم * هستی خود را بچشم نیستی تو آن دید چو طالب نیستی نداری
کی توان دید نظم کسانی که آنجا گذر یافتند * همه بیخود از خود خبر
یافتند * چو کردند زیر و زبر هر چه بود * پس آنگه یکی حرف در یافتند
کلاه فقر و ترک آز را به بین * که آنجا نه پا و نه سر یافتند
سمنون مجنون را رحمة الله علیه گفتند که من این بحثی گفت فقیر

این لی امینی واین کما ترلما حیا بلا قلب واسعی بلا خبر بیچاره
عاشق از این سبب سودا مجنون است اگر عربده مستانه کند
معذور است سرگران شراب تلخ وبی روش ترش کند هرکه رطل
گران کشد دلش سبکی کند **مثنوی** بدریوزه همی شد یاوه گردی
بکرد قرص خمیرش راد مردی چو برگ گل نهادش بر کف دست
برای خوردنش یک گوشه نشکست ز دندان قرص را چون مغز
بشکافت بغایت طعمه خود را ترش یافت بدشواری
ازو یکپاره برکند دگر را در ته زنبیل افکند بگفتا ای کرده
عیشم تلخ برگوی چرا گشتی چو بخت من ترش روی چو
قرصش خام دل دید از سر درد جواب پخته در حلقش فرو کرد
که ای غافل ز دام و دانه تخییب درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر گشتم ترش معذور میدار که خوردم از زمانه منت بسیار

فصل بیست چهارم در کشف معانی در اول طلب که بدایت
سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم از
علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم گه
ساکن زاویه و گه مسافر بادیه سرگردان از این ادای نه

مسکن پیدا ونه ماوا **نظم** که شد روزیم هر روز از نزاری
و تا قسم هر شبی در کنج غاری گهی چون گرگ در ویرانه خفته
گهی چون آهوان صحرا گرفته زر و به بازی خود روزگاری
دوانیدم جهان در بهر و باری نبود از غایت غفلت سر و هوش
ندانستم که رست آن خواب خرگوش مدتی در سرگردانی چنانکه
دانی بسر بردم اگرچه دولت صحبت پیر اسیر بخت جوان
مدد میکرد اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت باوج سعادت
نقل کرده بود در هیچ محل واقعه من حل نمی شد باخود گفتم بدین
صفت گشتن تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر
کردن نشانه رنگ کردن است اگر خواهی که از آن او باشی ترا
گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه بگفته اند که بار هر دو بر خرت نه

بیت نکو دارد عشق انصاف را نه این درد را هین نه آن صاف را
هرآنکس که اوصاف کرد او بدل بدل یابد بش کرد اوصاف را

پس کار خود بنشستن تا این شکل از منش برخیزد و هرکه چون باد
گردان است بسینه خاک بیز دسیان برسید گوشه می باشی از
جهانت گوشه ای بباش نشنیده من لزم العزلة ضحک الغزلة

الحاصل بنیت ظاهر را فراموش کن بنیت عمارت باطن خویش کوش
کن عاقبت الامر بامید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم
و در دایرهٔ تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم **بیت** حاصل جهان
مرا جز این درد نبود ٭ اندیشهٔ پوشش و غم خورد نبود ٭ چنان
مستغرق آن کار گشتم که دی و دوشم از یاد برفت و پیوند
این و آن سر دوشم نماند بحکم آنکه هر چوب و نی که در پیش پایم
می نهادند و هر خاک و سنگی که در پیش دستم می آمد با او هم نفس میشدم
بعد از کوشش بسیار اندک گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر
یک شنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم **نظم** هرچه در پیشم آمد
از کم و بیش ٭ شد دل و گوشم زبان دانش ٭ محرم راز چو گشت
جان آنکه ٭ خواند روح الامین لیلیاش ٭ گفتم مگر پریشانی فراهم آمد
با این ناتوانی را مرهمی بود در بر هر جنبنده یا آرامنده که میرسیدم
حکایت محنت رسیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این
راه سوال میکردم نخست بنقطهٔ خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار
کار از و در حساب شهری یافتم اندک مایه از و معمور **بیت** اگرچه غم
دلش افسرده میداشت ٭ نهاده بار همچون کوه بر پشت ٭ ولیکن

پای خود افسرده میداشت ٭ نمی گشت از مقام خود یک انگشت
گفتم ای ارض با طول و عرض ای زمین گشته زمین نام ای زنده
دل مرده اندام ای مایهٔ نجات و ای مزرعهٔ هر کل و خوار **نظم** ای از
تو اساس هر در و بام ٭ ای مرده و زنده را تو آرام ٭ بنیاد نشست و
جهان گشتی ٭ نه دایره را مدار گشتی ٭ این نقطه توی که چرخ و پرگار
گرد سر تو شود چو پرگار ٭ دائم حرم بزرگواری ٭ از کعبهٔ جان خبر
چه داری ٭ ای خاک که آگهی از آن کوی ٭ با این دل پر غبار بر کوی
سرگشته چو ذره گشتم چند ٭ شاید که گشاید از تو این بند ٭ خاک خوار
من در خاک اثر کرد بخاری از دل او برآمد و زلزله در نهاد او افتاد
و گفت ای میوهٔ باغ کن فیکون من حرفی ام یعنی بر سکون از
حال رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام نصبی فتحی ندیده چون
نقطه همیشه در میان اما از این حرف چون نقطه برکرانه ام
بیت چو آگه گشتم من از راز او ٭ نه انجام دیدم نه آغاز او ٭
بداس تکلیف مرغ برکنده ام ٭ بصد خواری انجا سر افکنده ام ٭ اگرچه
بصورت گشته ام اما بمعنی گشته دارم ناخوشی مزاج من نه از
سردی و خشکیست از سردی روزگار کوخوش گیست اما طلبنا

الزمان فیما وجدنا الی طیب الحیوة سبیلا **نظم** ندیدم بکام
از تو یک روزگار : سیه کار سختی توای روزگار : جگر دم کم
آبم چنان برده : مگر از بر و بادم آورده : دیدم که آن خشک مغز را
جواب نغز نبود و آن سود ازده سرمایه سود نداشت **نظم**
دل از امتحان کرد با او خطاب : نبودش بجز ریسمان جواب
زحت کفتم بچه ماند میانم کفت چون مو **بیت** از سر او
گذشتم بپای کوهی رسیدم با خود کفتم چه میکوید از او تا من بسر
تا دم اکنجا میزند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق
شه کوته کرفته و با دیو و دد آرام کرفته دیوانه شکلی سنکی در دست زدی
دل سنک بر سر میزد و دامن از پر از سنک **نظم** نه او را غم باد و نه
یاد سر : نه اندوه خشک و نه پروای تر : درخت از تن او بر رسته
چو موی : تو گفتی که یکسان بدش پشت و روی : بسی جانور
با وی آمیخته : همه در کمرگاهش آویخته : آواز بر کشیدم و ساعتی
همچو آوازه در پیچیدم چنان از حیرت راسخ بود که مرا پاسخ
نداد بعد از فکر بسیار این چند بیت ادا کردم **بیت**
قصه مشکلم چو می پرسی : کان غم شد دلم چو می پرسی : لعل کردد

چو خون شش و جگرم : مش از این حاصلم چو می پرسی :
چون چشم از و بر داشتم بچشمه آبی رسیدم رونده دیدم ازرق
پوش از بهر صحبت نه با جنسی در جوش صاحب شکری که از کف
دهان روش نمی نمود و از صفای سینه روی او روی می نمود فریادی
بر او راه بود و سری فرو افکنده و از حالتی که داشت با خود جرجی
میزد و میکفت که **بیت** منم سرکشته بی سود و سودا : برهنه پا و سر
در کوه و صحرا : کهی نالان دو دیده بر سر کوی : کهی حیران فتاده
در لب جوی : کهی پهلو بسنگی باز داده : کهی رخ در بیابانی نهاده
کهی چرخم با بن و آن مسپارد : زمانی روزکارم تیره دارد : زمانی
نامه در سینه خاصه چنین از روش دل امامای در کل صوفی وار
از هر چه مجرد شدم و بشرط ارادت پیش دویدم و کفتم ای جوانمرد
عالم کرد ای شیخ خضر مبارک قدم با کشیفته که اشفته میکردی
بیت ای جلوه کر عرض طبعم : پیراسته تو اصل و فرعم : چندین
که نهان و اشکارند : از فیض تو روی شسته دارند : نقش تو همه وجانم
از تو : نام تو چو هات عاسم از تو : ای ره وجا بک سبک روح
چون تشنه نشست جان مجروح : یکلحظه دوای دردمن باش.

خوشنم

در بادیه پای سرد من باش ∴ از قصهٔ خویش آگهی ده ∴ با من نفسی
تو هم رهی ده ∴ زین ره که ندیده ام سر و پای ∴ من هیچ ندیده ام تو
بنمای ∴ چو آب حدیث من شنید بجواب من زبان بگشاد و گفت
ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و با آوازه بحر محیط آواره میروم گاه
از حیرت پهلوی بر خاک میمالم و گاه از حسرت سر بر سنگ و ریگ میکوبم

بیت کس نیست دراین کهنه دگر محرم من ∴ شد نالهٔ من بهمت او
همدم من ∴ بی ناله چو نیست دیدهٔ پر نم من ∴ یا سر بنهم یا بسر آید غم من
بمقصد نارسیده و مقصود نادیده در زمانم بزمین فرو برد

بیت مبین رفتار گرمم ای جوانمرد ∴ که هست از گردش گردون
دلم سرد ∴ همی ترسم که از تاثیر افلاک ∴ گریبانم بگیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرقه گردم ∴ دراین ره بر نیاید هیچ گردم ∴ گرم
آرام بودی در دل سنگ ∴ نبایستی دویدن چند فرسنگ ∴
قدمی چند بموافقت او رفتم موافق حال خود جوابی نیافتم دیدم
که همتش بلند بود و همیشه بسوی پستی میلی داشت و نیز از غایت
سبک سری چنان بود که هر کس بدو میرسید زد و دستش در کوزه
میکرد گاه از آمدن سنگ فریاد میزد و گاه از آمدن باد دورش

میکرد از زیردستی

میکرد و از زیر دست گذشتم درختانی در نظرم آمد رختی
که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که اگر سایهٔ اقبال ایشان
بر من افتد مگر از بار و بار خود خلاص یابم بیت بی برگ و
نوا دلم بماند چپ و راست ∴ چون شاخ امیدی برآید چو دوا است
القصه سبزپوشان دیدم روحانی صف در صف در طاعت
یکقدم ایستاده هر یکی چون شجرهٔ طیبه در نشو و نما اصلها ثابت
و فرعها فی السماء نظم قومی دیدم بصورت آزاد ∴ از آتش
خویش گشته بر باد ∴ با روزه و با نماز و بیخواب ∴ افطار همه
ز قطرهٔ آب ∴ از خواب بروی میفتادند ∴ پهلو بزمین نمی
نهادند ∴ بودند باصل و فرع درویش ∴ اما نگران سایه خویش
چون تیر ز آب و گل بجسته ∴ لیکن همه شاخ ناشکسته ∴ پیران
جوان صفت سرو روی ∴ نگذاشته پنجضاب نکوی ∴ هم چوب
نهم نشستن پر از مشک ∴ لیکن همه بوی بر بدن خشک ∴ روش
این طایفه روشنتر از دیگران میبود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم
یکی را دیدم که سجاده بروی آب گسترده و بنیاد او قوی تر میبود
نزدیک او شدم و از درماندگی در پای او غلطیدم و گفتم ای بر

بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار نظم نزدیک تو چون ز راه دور
آمده ام دانم بکنی عار که عور آمده ام ای جوان بخت تازه
روی و ای درخت اندام نرم خوی مرا خبر کن که در این باغ
کدام گلت شکفته است که بجنین بیخ فرو برده و در این منزل
کدام شاخت بر آمده است که جای محکم کرده چه قاعده است که بنیاد
تا بر ساینده و چه مرتبه است که سر بر آسمان بر آورده بیت
غریبان را در این ره حرمتی هست ز پای افتاده ام مگذارم از دست
زمانی سایه در کار من افکن اگر در راه من خاریست بر کن
درخت خود بمغز این حکایت نرسید و از پوست بیرون
نیامد چون دل نداشت شروع سخن همه در میان فروع است
از معنی اصل آیتی ندیدم و خود را از آن نوع باز بسته ام که باصل
رجوع میکنم خسته میشوم بیت ز بیخ نرم کنی چون مرا راحت
به از زرگری کاندر آن محنت است مرا طرفیست که همیشه
قدم بر بیخ نرم اگر سرما داری نخست سرما و گرما اختیار کن و
سم در این مقام آرام گیر نظم بیهوده مشو که راه می پا یافت
حب وطن از شرایط ایمانست چون تربیت قوت از نما می

داشت گفتم ای سر بر عقیده قال بگذار این شیوه را بزرق و حیله
مپسند از نظم حدیث شاخ و برگ از پیش بردار خیالش دان
هم در سایه بگذار ز صورت نقل کن و ز سایه بگریز چو مهمان
توام نقلی فرو ریز درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید
قاعده را حجتی بیاور و این قصه منعکس است اثبات علت را
دلیلی بنمای چون حوالهٔ این نوع باختلاف حالاتست درخت
سخن میان حرف از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود
و سبق هدایت نخوانده مطالعهٔ صغری جامع را عمل نافع شناخته
و ابل مبسوط را ذخیرهٔ خود ساخته چون سیلی بر روی نرسیده بود که
از جایش بر کند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ خود
برگ او بر شکستم و با بیخ کدام نپیوستم زیرا که همه تر دامن وجود مراد
بر آمده بودند و از خشک مغزی باده سر شده نظم و ز سایه خود
ز سر فرازی رفته همه در خیال بازی ز آلایش آب و گل بوده
سجاده چمن با مجازی غافل ز عالم حقیقت آسوده بعالم مجازی
بعد از آن بیخ سر و سرم فرو نیامد و از بیخ نشستند و شاد نگشتم
امید از خار و بید بر گرفتم و آستین بر سیب و انار بر زدم با وجود گفتم

مصراع

بر هر که منزل غرار است **بیت** این آب و هوا نه سازگار است
بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکبار کردم تا پیکبار قدم بر هوا نهادم
تند بادی دیدم که گردی برانگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر جنسی در صحبت
او راه یافته بود نخواستم که سر خود را با او در میان نهم باز گفتم
از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت **بیت** که چندین پرده ها
از بهر ساز نیست ✽ خدا در دل هر سبزه راز نیست ✽ ازان روید گل و
خار اندرین باغ ✽ که هم طاوس در کار است و هم زاغ ✽ اگر بینی بد و نیکی
مرنج و دم ✽ که هم ابلیس می باید هم آدم ✽ بابا د گفتم که **نظم** جان نعل
بهای تو مشتاب ✽ نعلم چو در آتش است دریاب ✽ عیسا نفسی و دمی
بیارام ✽ شوریده مباش همچو ایام ✽ بسیار دویده در این کوی ✽ آخر
چو شنیده فرود کوی ✽ این بادیه انجاست منزل ✽ زین رفتن و
آمدن چه حاصل ✽ باد گفت ای جوانمرد از این خاک پای او بر گرد
از سر چو می پرسی شنیده که سخن باد آورا انجامی نمی باشد گفتم
آخر مدتی پیش تخت سلیمان علیه السلام بوده و در خدمت او نشیب و فراز
دویده آب رزه داودی از رهگذر تو یافته ای مهلک ثمود و عاد چه
دانسته از مبدء و معاد باد را این حکایت یاد آمد که **بیت**

شنیدم

شنیدم در زمین کنج تنگی هست ✽ که گرد و گرد هر ویرانه پوست ✽
نه او در دانه آویزد نه در دام ✽ نه با مرغان دیگر کرد آرام ✽ چو چند
رخنه در کنج دیوار ✽ شب و روزش همی کاو و منقار ✽ مگر مرغی در ان
حالت بدیدش ✽ وز ان سودای فاسد بر رسیدش ✽ بگفت آری
شنیدم من که بوست ✽ سلیمان را نگینی بود در دست ✽ مگر خاصیتی بود
آن نگین را ✽ که بگرفت او همه روی زمین را ✽ دلم را آرزوی مملکت گرد ✽
کنون میجویم آن خاتم بصد درد ✽ تو آن مرغی و من چون کهنه مینا
سر خود گیر و مید از این سخن باد ✽ چو از من در گذشت او گفتم ای دل
تر از این باد پیمودن چه حاصل ✽ بعد از ان در هوا نظر کردم صد هزار
نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی را از ایشان از آشیان خود
خبر نه همه را در نظر جز بال و پر نه دل بطبع هوا بر داده همه بیچه حرص بر
گشاده همه بر نشستخوانی آرامی هر یک از انبه دانه و دامی ✽ در هوا
هوس پریده بلند ✽ در مغاک طمع افتاده زرند ✽ نفرتی از ایشان
در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم چون قدمی چند بر گرفتم گرم
روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بر تاب و تنی آشفته
روزگارش فلک از گفته چون اثر او بمن رسید از تف سینه او دود

از سرم بر آمد گفتم ای پیر فرهنگ جوان آهنگ ای مریخ رنگ
زحل نیرنگ بیت ای زهره شب دزدان ایام * صبح از رخ تو
دیده هر شام * از روی تو تابنده کار هر شمع * از روی تو پخته
نان هر خام * هر خشک و تری کرانه گیرد * آنجا که تو در میان نهی
گام * مخمور توام مرا خبر کن * آخر چو چشیده از این جام * چون
دم من با آتش رسید در حال آتش برافروخت و زبان دراز
کرد و گفت تو کیستی که مجروح را میخراشی و بر سوخته نمک می پاشی
انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن بیت حال
من خاکسار می بین و مپرس * میسوزم از انتظار می بین و مپرس
سودا زده چو من نیامد بجهان * اینک من و روزگار می بین و
مپرس * گفتم پس این دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی
بهر چیست گفت ای پسر حکیم بیت با آنکه سیه شد دلم از جور و لیکن
خود را بطپانچه سرخ رو میدارم * چون از آتش دل گرمی نیافتم
روی از آن صنم بر تافتم بیت بد و نیک را آزمودم بسی * همه خسته
بودند بی مرهمی * دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند * ز نزدیک
دور اندرین حیرت اند * ماه از برای بدن شب دل سیاه آفتاب

[illegible]

فرو شدن روز روی زرد آسمان از آن داغ و جامه کبود صبح
و شام از این غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید آسایش
نداشتند و بهرام و برجیس را بر جای خود نبود بیت دل داییه خود نیافت
در هیچ محل * نه از مه و زهره نه ز مریخ و زحل * از قطب و سهیل کار
من سهل نگشت * در پرده وداع نشد اینها القصه همه را چون یار
و مونس مجبور و مامور یافتم بسیاری از فرشته چون در انجمن نمودند
همه را از سرشته کم بود نظم آنها که گل اند و آنکه خار است * حیران
همه کس چو مار خار است * حاصل الامر از این بالا و پست هیچ بر نبستم
و از شیار همت سر هیچ دری نکشادم و با خود گفتم بیت بیقین
میدان کز این چندین کم و بیش * نمی یابد کسی سر رشته خویش *
درخت و کوه و آب و آتش و خاک * چو تو در محنت خویش اند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی * همه چو ماهی را مانند ار که پرسی
چون از همه باز ماندم و خود را بر محکی آزمودم دنیا و آخرت هر دو
بمن نمودند هر دو را دیدم که با من بوده اند نظم سخن عشق چون معماییست
که نه او را سر است و نه پاییست * هر چه در طبع تو نیاید راست
تو ندانسته مگو که خطاست * این سخن بحکایت مرد عجمی ماند که از

حکایت

زبان عربی سخت عاری بود پسری داشت او را بعلم
آموختن فرستاد و هر دخلی که می بود صرف او میکرد بعد از
مدتی که مبلغی مال خود را پامال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی
هیچ علمی بدست آوردی پسر دانشمند شده بود میخواست که این
غم از دل پدر بدر برد و دانش خود را جلوه دهد گفت ای پدر همه
اسم و حرف را اشتقاق بدانستم و فقه را بحث و دلیل و قرار
تغییر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان عرب را
دانسته کتابی بیار تا باز کنم هر چه بر آید فارسی آن با من بگوی پسر
گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون باز کرد اول صفحه لا اعلم
بر آمد پدر گفت چه بر آمده است گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل
بود در حال خشمناک شد و گفت در حق تو چندین رنج بردم و نقد و
نسیه را بباد بر دادم یک سخن که از تو پرسیدم میگویی نمیدانم هیچ
نوع آن ناجنس استوارش نداشت **بیت** بچشم خردمند اگر
خس بود؛ نقابش همه زیر مژگان نهند؛ وگر دانه دور بود در خرج
بجای جو خوش زیر دندان نهند؛ پسر بیچاره دانست که پدر نادانست
جولی میجوزد و بجوئی عذری میخواست **نظم** چگویم با که گویم قصه
خویش؛ که نوشتم میخاید چو نیش؛ بهر آن که میخواهم سر و پای

علی رغم مرا کرد دشمن ریش؛ بکام خود نزار و زهره دم؛ لبم از بیم دندان
بداندیش؛ سخن زاید ز کلکم راست چون تیر؛ چرا من ره نمی یابم
بهر کیش؛ بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه؛ ندارد چاره بیچاره درویش
فصل بیست پنجم در ارشاد و اشتباه جوانمردا آسمان و زمین و
دنیا را امتحانست که بهشت و دوزخ عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد
بجو گردم اما از نمودن نقش زند صورت او را صد هزار گونه است
نابینده نظر حکمت است در هر ذره که نخست نگه کنی اوست اما کس
نداند که در کدام توست **بیت** ترا دنیا همیگوید شب و روز؛ که
تان از صحبتم پرهیز پرهیز؛ مده خود را فریب از رنگ و بویم؛ که هست آن
خنده من گریه آمیز؛ موافق این بیت **حکایت** صیادی بادیم آمد
که بقصد مرغان مدام دام نهاده بود و روزی چند مرغان را الکلام
خود یافته بود و حلقشان می برید و چشم آن صیاد که از غایت اکثر
بر ایشان سیخ میداشت بر دامده بود و از گرمی سوا آب بر رو
میدوانید مرغان از نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل و دیده بر مرحم
که خواجه دارد از شفقت باز شنگ شفقت می بارد در میان ایشان
یک مرغ زیرک و تیز اندیشه بود با مرغان دیگر گفت ای بیخبران لا تنظر
طراد

وجعا
الی عینه کغفتا عن مع فنظر الی یدیه کیف تقطع بیت مبین که
ز اشکش دو دیده تر است تو آن اشک بین کش بکام آدر است
مدار از لبش خنده خوش امید که دارد بقصد تو دندان سفید
خردمند اغر بمیت جز بکر زینت که می بیند که بهارش برگ ریز نیست
دنیا نگار نیست برو بازی کن عشق نه کار تست برو بازی کن
متاع دنیا برای تمتع آخرت است نه بهر آنکه عاقبتش عقوبت و
حسرت است بیت چو سودش زیانست و شادیش غم مکوان چرا
بیش وان از چه کم طلبکار این دیر ناپایدار چو از وی بود بسته در پای دار
چو آخر کند عیش شیرین تباه نباید ز اول گرفت اشتباه دعوی ملک
ملک مسکنی فردا بدانی که مالک مال که بود اگر مسعید انی الیه مرجع
ولا تاب روی از تو بگردن متاب هر که دون همت و دنی نیست چون
بداند که در دنیا بود دنی نیست در همه حالها که برو گذر است این دم را
غنیمت شمر که در آن است بیت یکبار بر خوش بادی منه دم نقد را
تو به نسیه مده یکی چشم عقل ای پسر بر گشای منه بر دل خویش خنده بر
گره دنیا در دل در دست و در دست ده اعنی اینجا بخطر
میشود و انجا عطا بیت تا دل دوست رانتی نکنی باغم عشق بهره نکنی

گر بود در دولت ملول شوی ور بدست آیدت فضول شوی
چون همه درد دل زتست عیان به بود گر تو کم شوی ز میان
ناخن از بهر خارش سر تست سر ز ناخن مکو چو در خور تست
عاقلان دنیا روی بدین لتو آرد اما این قوم رو بدنیا نیارند
ندانسته که دشمن را بدست دوست دهند اما دوستان را بدست
دشمن بزنند هرچه از دنیا نثار در ایشان کنند سپندی باشند که
گرد سر ایشان کنند هر که اجزای صورت نسبت خطابت
زیرا که اقدام قدسی خطابت این برقع را حسنی بکمال باید
سبب آن که در پرده جز صاحب جمالی ننشاید بیت روی حبشی و چشمها
پر خطر است از ترک خطا بترس که او لب شکر است زان
مردم چشم را سیاهست لباس که آفت چشم مردم او را خبر نیست
این طایفه قومی اند که در منع و عطا یکسانند بار جماعتی عطا
برسانند اما صاحب صدر این بزم آنست که از منع او شاد و
از عطا ترسانست بیت از حادثات وصف این صوفیان
گریز گر بود غم کشند ور نابود شادمان بسیار کس را در حج ازد
فلک اما منهم من سلم منهم من هلک عزیز من مرکز صاحب

نصاب نیست روی بهرچه آرد صواب نیست هرکرا

دل از ما و منی تهی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت بی کسیع

بی نطق از خود مرد گیست تا از این مدعیان که بینی مرد کیست

کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب و هوا پریدن

نیست بر این بساط سر کرامات کنند فرزین ما بند او منش

کرامات گسستی **حکایت** شنیدم این حکایت را از استاد

که روزی شیخ دین بو حفص حداد: مگر با چند مرد کار دیده

همی شد در بیابانی جریده: جماعت را بماند از تشنه تابی

نشستند اندران وادی زمانی: نهان از سر میکنند بهر یک

که اینجا می بباید مرد منیک: اگر قوت ورای سنگ خاره است

بدنیا خود کرا از قوه جاره است: چو بودی گر درین وادی خورخوار

شدی تا که یکی صیدی پدیدار: درین اندیشه می بودند مخمور

زناگه آهوی پیدا شد از دور: درآمد همچو باد آن باد پیکر

چو خاک افتاد پیش شیخ یکسر: دل اصحاب ازان شد خرم و خوش

تو پنداری زدند آبی بر آتش: بقصدش جان کندند از کمین

دست شیخ از سر سجاده برجست: بدل پنهان دمی با حق برآورد

زطبع هر یکی این حرف اقتضا کرد که رد این فتوح آخر چرا کرد

زبان بگشاد شیخ از روی بینش که هست این سر عیان در

آفرینش سری کاینجا فرود آمد بمعلوم نماند از عالم تحقیق محروم

مراد ما بغیر از حق حرام است غم او در جهان ما را تمام است

عاشق را خود بشرطیت درین همه خواست و نیست هیچ

ماه در سیبا بامای اندر نشست هر که در بند دوست از دوست

بهره اوست هنا تجری هرچه فروشند که از بهر اوست گر کسی

که از حقیقت نمی زاید گر کسی باشد که از سوا با سنحوان باز آید

بیت اگر تو بهر خویش این دانه باشی چه در کعبه چه در بتخانه باشی

دمی گر بگذری زین خودپرستی ازان جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشاره اهل طریقت عزیز من سر کجا نان

طلب است با هر که جانان طلبیده مقابل نکنی از آنکه راه نیک رود

با آنکه راه تنگ رود یکسان گویی تا توانی بعد خود طلب

قرب الست من فدای آنکه در این عید قربان است مرد

عاشق همچو بازرگان است اما سودای نه بازرگان است

بازرگان از رنگ و بوی بیت تا یکی بهر از برد عاشق را جیب چو جیت

تا هزار را یکی آرد انرا اسفراز برای مهر نیست که درات سره بیند
واین را نظر بر جهر نیست که در قلب شکسته باید یکی در زیر بار
خویش خروار یکی بار دخر افکنده یکبار حکایت وقتی یکی از ابنای
دنیا که قاعده توانگری در سر داشت با درویشی اساس محبت
نهاد درویش میگفت من در هیچ شمار نیم تو با من چو در حساب داری
توانگر گفت مدتی شد که مودت تو پای بند من شده است اکنون
سودای صحبت تو در سر دارم درویش چون جنسیت حقیقی ندید
خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو سودا بزنیم اما
میان من و تو راست نیاید زیرا که شب و روز تو رخت خود بجهارسو
میکشی و من هر ساعت بار خود یکسو میکنم و کار ما نیز عکس او فتاده است
آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم بیت برو کار
خود کن سر خویش خار : که این گل نروید زهر بیخ خوار : در این بوته بسیار
بکداختند : زهر آهن آینه کم ساختند : کجا هر صدف لایق گوهر است
نه هر نافه مشک را در خور است : نه هر خرد کاوس کی میشود :
که هر مرغ طاوس کی میشود : نرد نبوی هرگز زهر سپرمن : کجا باز
شه یافت هر سرزن : عشق از روز میثاق با این طایفه بهم وفا نشست

ایشان گفته اند هر که بران پیمان نرفت یکقدم پیمان نرفت
خفاش را گفتند چرا روز بیرون نیایی گفت روز را تحمل نتوانم
کرد نظم قدم بیرون منه ای آشنا بیش : که بیگانه نیاید آشنا
بیش : بزرگان گفته اند طریقت دو گام است از نوی کل
چه سود ترا که زکام است راست گفته اند دو گام است اما کسی را
قدم است بلکه یکنفس است او را که دم است نظم همی کرد
سوری دعای سحر : که مهمانش آید سلیمان مگر : چنین گفت مرغ
زیرک مرو : سلیمان خود آمد ترا جای کو : هیچ رونده محرم این
کوی نیست : ما دام که در قفس مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب شعر صراط مستقیم انجا توان یافت :
که از تحقیق خود مردم نشان یافت : تمکن شد دلش در تمکن
غیب : نه تمکن دید و نه کون و مکان یافت : کسی شد محرم
این منطق طیر : که مرغ او از این تلقین زبان یافت حکایت
شبی راه بر من از راه برآمد گفتم ای آصف صفت صیف
صفا وای سلیمان مملکت تقا هیچ دیده است که این مرغ
تنها نشین کی در سخن آید گفت وقتی که این چهار طبع یکی کرد

بیت تا طبع ترا بود حرونی ؛ از دایرهٔ صفا برونی ؛ سودای
درشت و نرم تا کی ؛ خشک و تر و سرد و گرم تا کی ؛ جان اندر دل و
دل ز نفس چون است ؛ طبع تو با اعتدال پیوست حکایت
روزی بپای درختی رسیدم عیلوازی و همای دیدم که بر سر
شاخی نشسته بودند در میان ایشان مناظره میرفت
عیلواز گفت ای همای یکساعت با من فراهم آی که سخت پریشان
خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین اندیشه
مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر
معنیست سر و همسر تو اله ایم و اگر دعویست در یک قبالهٔ ایم اثر
سعادت در ناصیهٔ تو مبین است و داغ نحوست از چه سبب مرا
بر جبین است اما انا که صاحب تاج چند بسایهٔ تو محتاج چند همه در سایهٔ
توی آویزند و از همسایگی من مستکبر تر زند بیت قبولست هر کجا
محکم کند رای ؛ مگس بر فرق سیمرغان نهد پای ؛ اگر بلقیس
خیال سلطنت دور ؛ سلیمانی کند در عهد خود مور ؛ چو با حکمت
ملک انباز گردد ؛ ز فر دولت شهباز گردد ؛ ترا درین معنی حکم
ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این ز رشت گفتی

ولی عیبی که تراست نگفتی عیلواز گفت این عیب کدام است
گفت همیشه آن هنر داری که خود را گاه ماده و گاه نر داری
بیت یا همیشه چون زنان رنگی و بوی هم بگیر ؛ یا چو مردان
اندر آی و گوی در میدان فکن ؛ یا چو مردان چرخ گردان زیر
پای همت را ؛ یا ذل اشا چرخ گردان چند ازین نر مادگی
جوانمردا میان مرد و زن فرقی هست در موی بار در
میان مردان فرق است موی که در موی آن فرق ای کس نشانه
داند فرق اجزا ایشان هر کس نداند بیت در مرتبه گر کم ز زنانند
مردان جهان کم از زنان اند ؛ از نعرهٔ بلبلان ما در باغ ؛ آگاه
نگشت و کرکس و زاغ ؛ صیدی که گرفت پنجهٔ باز ؛ کی خنک
بر او نباشد انباز ؛ هر که از غلغل بلبل برست نیست تا نعره
آن بلبلان همدست نیست شنیده ام که بلبل از دستان
ازین دستان بیخبر بود گل یک قطره آب عقل از و بر بود نه
چو گل ساقی شد آب در باقی شد نظم چو جای آب تلخ است ای
جوانمرد ؛ لب شیرین ساقی بیخودم کرد ؛ دلم از بوی او گشت الحذر
مست ؛ ز پای افتاده ام عقلم شد از دست ؛ اگر زد است

پرسی این نغره از بوی بهار راست از زمستان منت و گرنه
چرا در زمستان منت در یابد اگر از این بهار افتی یقین میدانی که
بی بهار رفتی از بهر که این حکایت پرسی گوید میگویش تا برسی
سبحان الله این چه تهمت است چون تهمت از دست شد تو کجا رسی
تهمت متقدمان گوید اند تهمت را از ثابت ضعیف کنند سیرت خود
اثر ثابت بیت همت حکمی بلند پایست گر دوست توان بدست
پیوست در دو تو از دو دوایم از اوست این واسطه خارشت در
پوست مجنون بنی عامر را در این باب بیتست شعر ندا و بیت
لیلی بلیلی من الهوی حکایت ادی شارت الحزنا الجزع وصالی با اختیار
تو عین دو دیست این سخن ار منظومه و قد و دیت مجنون تا بر سر
کوه نجد بود و از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوس کرد قبیله گشت
قرینی بر عقیله گشت اختیار و ارادت فکر بیت پنهانی چون لاف
انا الحق و سبحانی نهی خاک را از کجا آن طول و عرض تکاد السموات
یتفطرن منه و تنشق الارض سیده بجهد و لی شود طفل الله بیاد ور ا
فرزین توان کرد زشاه نظم هر چه نماید بنوای دو رهی صبح کرده شوی
همچو خلیل و کریم پای بکش از بعد کلیم در شنوی عیسی صاحب قران برون

گیر و خر خویش ران چشم تو نوری که در آینه نیافت خیره منگر کان
نه زروی تو یافت صاحب نظر را در این حال اشتباه است اگر
خود را در بنا بر حالش تباه است بیچاره عاشق اگر اینجا مغلوب است
در کوی ملامت مصلوب است رونده اگر مغلوب شود غالب است زیرا که بجه
مطلوبست بعد از این طالبست اینجا میم یحبهم با نون یحبونه برابر مد
و از این دو حرف منی بر انگیزند این سخن تواند گفت ایا من اهوی
و من اهوی انا بیت بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود
بچه بط اگر چه باشد خورد آب دریایش کی تواند برد محبت را با این
دعوی نرسد اگر کند هر آینه برسد شریعت پاسبان این صورتست
سیاست شه او بان خرد رتست از قصه محب و محبوب ابتعد را معلوم است
که آن با خود آمد و این معصوم است نهایت اهل تحقیق از این اشارت
مبرهن است تن مردم از اینجا سر نکند سر من است زیرا که ظاهر
حکم باطن گیرد بهر مرتبه بصیرت یابد نظم چو خوش باشد سماعی در
شب آهنگ صراحی با شراب ناب همرنگ نهاده جان جانان
روی در روی چو عکس آینه بی زحمت رنگ عاقل هر چه شوی از
بنده بودن گریز نیست یا ملک الملک را حاجت بحاجب و دربان نیست

٢٤٢

خواه از اغنیاء باش وخواه از صدور نعیم فانیه الاعین
وما تخفی الصدور نظم ای بجود غره کین کمالاتست وصف
خود کرده کین مناجاتست : راز پوشیدنت چسود که حق
عالم السر والخفیاتست مهتر عالم صلوات الله علیه در اول قدم
کفت انا سید ولد آدم کفت بلند مکش آوی الم یجدک یتیما
فآوی چون برسید بسر چشمه این مشرب انما عبد اکل واشرب
نظم در هر پیرزن میزد پیمبر : که در وقت دعا یا یاد آدم اور
مبین تا خود چو کار مشکل افتد : که خواهد آفتاب از ذره فریاد
نقیبان میدان که شیران شکاری : در این ره خواستند از
مور یاری : صاحب انبساط و شاه این بساط ان دریای
بسطامی بایزید بسطامی رحمة الله علیه آمده که از بیابات اجل
دو اسب رخ بدار البقا نهاده بود و در فرزین بند حیرت
از مرکب علم و عمل پیاده کشته بود از سر تواضع ریسمان
بکردن خود بسته بود و کاردی بدست کرفته و میکفت انا
قلت یا سبحان فان الیوم مجوسی فاقطع زناری و
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمد عبده

ورسوله

٢٤٣

ورسوله بیت ای خواجه حدیث ممتنیان اینست : از
حال کدایان سر کوی مپرس حکایت آورده اند که یکی از
علمای امت بعد از نقل بیداری بخواب دید پرسید که از آن
همه کفتکوی چه حاصل آمد کفت آری در بیزار آن بی نیازی آن
عبارت و اشارت سنکی است و آن همه اصطلاح و
استعارت نیم ذره وزنی نیافت با ماندیم دو رکعت نماز
پس از نماز صبح نظم ترسم که از این کفت و مکوی که تراست :
از باد خزان بترس و مغرور مشو : ای دسته کل که رنگ و بوی
که تراست : ان الله لغنی عن العالمین از برای این کفته اند
تا تو از دایره فقر و مسکنت تجاوز نکنی اگر وقتی بحکم
آنکه وللارض من کاس الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند
خود را از حریفان مجلس مپنداری بیت زنهار
مشو غره کران روی چو ماه : از گوشه بامی بنماید
ناکاه : ای مرد گدا بهر چه گیری سر راه : رو در
که نظاره کی بس دارد شاه حکایت شنیده ام
که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد و این بیت میخواند

بیت نه در بدی و نه در بهی می میرم ؛ نه مبتدی
نه منتهی می میرم ؛ درمن نگرای هر دو جهان خاک
درت ؛ کز هر دو جهان دست تهی می میرم ؛ مجردان
طریقت را هیچ آلایشی قوی تر از پندار باکی نیست و هیچ عقبهٔ
گران تر از گمان سبکباری نیست بیت عجب کاری
که ما را مشکل از ماست ؛ دل ما را همه درد دل از ماست ؛ دانی
که گویند اقبل ولا تخف وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی
و کلیم را که شد ز عصا این را گفتند الق عصاک آن را
گفتند خفی بیت مپندار آن عصا را چوب یا دام که
آن را دانه دیدند با دام ؛ عصا بکش که آن خر از تو دا
نیست ؛ بر آن تکیه مکن کان اژدها نیست ؛ آن عصا را
که دست گیرد اینست این عصا را که پای گیرد نفس است
آن عصا را هر که بدست گیرد نام موسی است و این عصا را
هر که بیفکند موسی است بیت تا نشوی از دو جهت که قاطع
نعلیک ؛ از دوست نیابی نه سلام نه علیک ؛ آنجا که سر حد
وادی ایمن است رونده را چه مجال ما و من است این

مرتبه مر حبیب را و کلیم را است تا نپنداری که هر سیه گلیم راست
در این خلوت خلیل رفت آمدم آدم داشت نوحه این غم
نوح کرد روز این آتش داد و یافت دع الهوی لا تامس
تعرفون بیت تو ای مرغ پرکنده چندین ملاف ؛ که عنقا
شناسد ره کوه قاف ؛ سوی آسمان دیو را راه نیست ؛
ز حیوان بجز خضر آگاه نیست ؛ نگویند حس را مکن جای تنگ ؛
که در قعر دریا نشد جز نهنگ فصل بیست و هفتم در نهایت
این طریق جوانمرد او و عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا
با خودی هرگز رهایی نخواهی بود ای بو الفضول اگر ترک کنی هر دو عالم
حجابت نگردد و هر چند حجاب خود تویی اما بی تو ایم نیست این
جراحت را از این به مرهم نیست بیت ما هیچ نه ایم و جمله مائیم
که چون نگریستیم و که تمائیم ؛ سلطان حقیقتیم و لیکن ؛ در کوی تو ای بت
گل گدائیم ؛ عزیز من صاحب حالی اسیر وقت یکسان نیست و نیکو دل
این بادیه را پایان نیست و وقت باشد که پی زاد و راحله روند و
وقتی باشد که در پی عافیه روند آن عافیه سالار کاروان تحقیق
و آن جا که سوار میدان توفیق ع چون قدم تجرید در بیابان تفرید

نهادی فرمودی که لی مع الله وقتی بار خود کم صحبت
در میان طاعت بستی فرمودی انا بشر مثلکم در مقام
خلوت جبرائیل را بر درش بار نبود و در محل دعوت از
بر زبان بر درش بار نبود نظم ولاله اگرچه خوب کردار بود
در خلوت معشوق گران بار بود تر از اصل فرعیت و
فرعا یاری ۵ در طینت خویشتن نگه کن باری بیت گر از
تحقیق تو باری رسیده است چه شدی خاک و خس آنکه
گزیده است حجاب راه است ای بیچاره جهل است اگر خود را
بدانی کار سهل است در این معنی حکایتی یاد آمده است
درخت و میوه خود را میگفت نهالم را چو گلها کرد و گفت
تو از من پخته و کارم ز تو خام تو مرطوب و مرا میلرزد اندام
تو آری بوی و من گردم بهر رنگ تو داری مغز و بر من میرسد
سنگ حکایت از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختی است
که از بدایت فطرت نهال او جنبان نشو و نما یافته است
که از شاخ و برگش بوی اصل می آید و مغز پوستش فایده ثمر
میدهد نظم نشان ده مرا کان درخت از کجاست مگر

جای او سدر

جای او سدرة المنتهاست بر میان درختی چنین ست راست
رکشمیر و کشمر نهالی برست بگویی که گرد انجنان دانکش که
طوبی بوس کرد همسایگیش بپر گفت ای پسر این درخت در
زمین حکمت بر لب جویبار محبت برآمده و از قدرت بلندی
گرفته او را خاصیت که هر کجا که میوه او میرسد برگ و جوشش میرسد
زیرا که هر فرع از قاعده اصلیت و هر ورق دفتر علمی است که
یکسان شده برگ و میوه و شاخ بشنو زمن و مباش گستاخ و محرم
شده در مقام وصلش فرعش ثمر و ثمر چو اصلش جسمش همه روح و
روح او جسم کو منو و چه پوست تکیه زار از اسم نه هر درخت از بار
خود آن بهره دارد و هر کجا که میوه را ببر نداد و چون بهره دارد دیگر
در این معنی گفته است مصراع آنجا که دلم رفت منم یا کسی درختی که
شاخش بر نیارد همچو جانوری دان که شاخی برارد حقا که درخت
تو در بار بیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که
راه برانند باتفاق جمله برانند که هر کرا در این حضرت بار نیست
هر آینه او را تحمل بار نیست این سخن در گفتن آسان است اما
نه فلک از و همه اساسنت باری که بر جز نهی در این دکان نیست

این بضاعت در هیچ بحر و کان نیست **نظم** کسانی که این بار
بر جان نهند ٭ قدم بر سر لعل و مرجان نهند ٭ زمانه عرضه کسی
آگه است ٭ که این بار با جان او همره است ٭ نه پیل و نه اسب از
بی ماتر است ٭ سوی شاه رو شنوار خات ور است ٭ هر که بار
خود بینداخت این بار نبرد آنکس که چنین بار بیافت هرگز نمرد
بیت خاص قدر چنین سخن دانند ٭ عام را این نغز نخوانند ٭
حیوان صفت این سخن را در نیافت این سخن امانتیست که
عرش بر نتافت مرد معنی از صورت بی نشان است او را به
چشم عیان مگر که ببینش آن نیست صوفی مگوی از آنکه مخلوق است شنیده
که او غیر مخلوق است مرد در النظر برسود و زبان نیست این وقت را
نسبت با بنای زمان نیست **بیت** کسی کو سنگ و هم را انیست بازد ٭ نرد
او را که اینجا عشق بازد ٭ سرود ستار اگر کس انکار هست ٭ مگر
شیخ الشیوخ روزگار است بعلم ظاهر این عقده حل نگردد مرد صورت
بین لایق این محل نگردد و علمی که حاصلش جدل است بکار تحقیق
بر چه دال است **نظم** این کتابها همه بازیچه طفلان بود ٭ آنچه مرد را ز
بسوی حق برد علم آن بود ٭ علم عاشقان در سینه باشد زیرا که

لی علم نیست دلیلی

که سبق نشیان درسی نباشد و علمک بالقلم نکن تعلم تلقین یزدانیست
هر چه از اینجا نبرده همه نادان است **نظم** هرگز اعلم گوی چوگان
نتوان گفت مرد میدان است ٭ چو خبر یابندش ز مستی می ٭ هر
نام شراب مبتلی است سبحان الله فرزند آدم را چه با این معلی
چو سودا در سر است تا جیبت و در سرش که هر چه نیستش در آن
سر است آنچه در سر اوست از ولی سری خواست این اندیشه است
کز نه سر سری خواست **بیت** خوش است این که مار را در سر نشست
چو خورده است آنکه مار را سر نوشت ٭ همه غم در دل و از دل خبر نه
سخن با جان و از جان خود اثر نی ٭ ز خود پوشیده میدار آنچه دیدی
از این افسانه خوشتر شنیدی ٭ بخود می باش و لیکن خود قدم زن
بمیر از خود تمام آنگاه دم زن ٭ زهی پوشیده میدار که مائیم زهی
تنهایی بر غوغا که مائیم ٭ اگر مردی دی و دوش فراموش کن
و از حکایت امروز و فردا خوا گوش کن رونده این راه نظر
بر منزل دارد و این طرفه که او هیچ طرف نظر ندارد سخن این همه
مرد همینه است چون دوست پرستی که هر جا نشستی **حکایت**
شنیدم که یکی از بزرگان وقتی بوعیت که بر دل آمد چون پای

در بادیه نهاد مرو پیر او دید سر در گریبان کشیده و از خار خار
خود را در سایهٔ خاری افکنده نزدیک آن پیر گشته آمد و حال
گذشته را شرح طلبید درویش سر برآورد و گفت ایها الشیخ بیت
از بیخبران خبر چو پرسی ؛ وز گمشدگان اثر چو پرسی ؛ سرا موئی بود
خود را انجا بهوده است چراغی داشتم در اینجا فسرده است نظم
سمی باشم چنین بیخود و بیخواب ؛ مگر در جوی ما باز آید آن آب
امید دارم که چون محرمان بیت الله الحرام محرم آن حرم بزرگوار
گردند شیخ از این محروم باد اورد چون شیخ بمقصد رسید مقصود
آن نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا برد تا دست بر روی
نماید گفت ای کریمی که پای خاطر کار افتادگان دستگیر و ای نظرت از
دست رفتگان را پای مرد حاجت آن درویش روا کن و جراحت
آن دل ریش را دوا فرست هم آن مبارک قدم مؤثر افتاد و نفس
آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعای آن صاحب وقت
آن مجروح دل شکسته مرهم خود بپیوست شیخ چون در وقت مراجعت
چون بدانجا رسید درویش را دید بطریق معهود پای آن درخت
گرفته و دست از همه عالم بداشته چون شیخ را از دور دید پا بر خاط

تمام بی

تمام پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد و قبلهٔ تعظیم بر
دامن اقبال این مقبل عالم زد شیخ گفت ای عجب چون دسته
گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب چیست درویش
گفت دامن این خار نمی کشم زیرا که گل دولتم در صحبت او
شگفته است و مدتی در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و مرا
در این غم بار همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت سزاوارم
از کرم نباشد که او را بگذارم نظم غم یاری بخور که یار غم است
انچنین یار در زمانه کم است ؛ یار محنت یکی بود ز هزار
یار شادی نیایدم یکبار ؛ بر این درخت من خورده ام از درخت
از بر او کجا برم برکت انی دیافته ام بار خود کجا فکنم اگر میوه بر
نغز نوبار دشبوهٔ بر نغز از و دیده ام چون شاخ او سر نمی فرود
آورد و اگر سر شکنم سر کجا برم نظم از این پس من و سایهٔ این
درخت ؛ که شاخش مرا بهتر از تاج و تخت ؛ چو خوش گفت
وقت سحر بلبلی ؛ سر خار گردم ز بهر گلی حکایت از پیری شنیدم
که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهسار زمین خاور گشتی و
باد او زا آسمان و زمین سر در داشت بعد از مدتی بشهری آمد

دیگر نان بچهار سوی بایستادی و درآمد شد خلق بعبرت نظر کردی
بعد از آن سر برآوردی و این بیت بخواندی **نظم** هر کسی کار دگر
هر دلی و یار دگر ؛ هر خسی بار دیگر خاله و سودای دگر ؛ دوست
و نغزه طرفه ازنها داو برآمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند
از این اندیشه بی سنگ بود اما هیچ بی سنگی نمی نمود دستی در
میان زده بود و گرد کمر میگشت سنگی بر کمر داشت تا در گذشت
بیت او نیز خوش رفت که رفتند بسی ؛ این بادیه را السیر بود است
کسی ؛ دشوار حکایتی و باریک رهی ؛ مشکل سخنی عجب عجمی خوش
هوسی **فصل بیست هشتم در ختم کتاب** ای آنکه بعد از سال
عمرت بچهل رسید تو از جهل خود همچنان تا رسیده بنگر که ترا
سر شیب و فراز گرفت با بیت هنوز ترک شیب و فراز نگرفت ای
دو موی گشته که یکموی از خود آگه نه ای کهن کامل وقت زوال است
بکرما خبر نه **قطعه** بنفشه قامتا سرو بلندت ؛ از آسیب فلک
چون نسترن شد ؛ سیه دل همچو لاله چند باشی ؛ که شاخ سنبلت
برگ سمن شد ؛ بایزید بسطامی روزی در آینه نظر کرد گفت
ظهر الشیب و لم یذهب العیب و لا ادری بما فی الغیب **بیت** کی نقد

یکی

